

Handwritten text on a small label, possibly a library or archival mark.

Handwritten text on a larger label, possibly a title or author name.



۲۹



کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: *تذکره اکتفا*

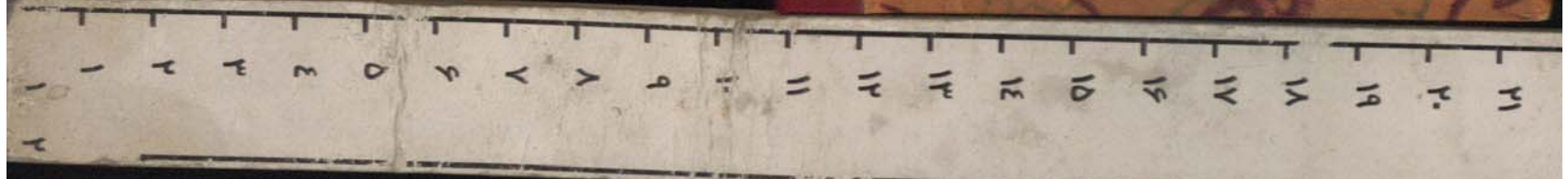
مؤلف: *شیخ محمد بن محمد*

موضوع: *تاریخ*

شماره ثبت کتاب: ۷۳۲۶۰

اسطوخودوس

ت
۷۶



۲۹



کتابخانه مجلس شورای ملی	
کتاب: <i>تذکره اکتادین</i>	
مؤلف:	<i>شیخ محمد بن محمد</i>
موضوع:	<i>تذکره قصه</i>
شماره ثبت کتاب:	<i>۷۳۲۵۰</i>

امتیاز

ت
۷۶





رساله
کنز الحقایق

از مصنفات عارف متحقق

شیخ محمود شبستری ناظم

کلیشه راز قدس سره

حق طبع محفوظ است

۱۳۵۳

ت

هو العظیم

مولانا شیخ محمود شبستری قدس سره زبدة محققین و
 قدوة موحدین و از اهل شبستر و شبستر قریبت بسبت
 غنی تبریز بسافت هشت فرسخ مولانا جامع بوده میان علوم
 عقلیه و نقلیه در عهد دولت الجاتو سلطان و ابوسعید خان
 در تبریز مرجع فضلا و علماء مسائل غامضه از خدمت وی سنجی
 میشده میرحسینی سادات هر وی از خراسان نامه شش هفده سوال
 منظوم بوی فرستاد مولانا شیخ محمود با اشاره شیخ خود بهاء الدین
 یعقوب تبریزی در همان مجلس ابریتی را اجابتی جواب نوشت در سال
 داشت بعد از آن آیات متعدده بر هر یکی افزوده و منظومی
 کاشن را از موسوم نموده و فضلا بر آن شرح نوشتند

صاحب مجالس العشاق رشته رساله منظومه مشهوره موسوم بر
 حق الیقین از دست هم رساله منظوم بر وزن حدیقه حکیم
 سنائی بسادت نامه موسوم دارند و همگی از آثار و نتایج
 افکار ابقار آفتاب این رساله کثر الحقایق است که در ۷۵۰
 هجری بنظم در آورده و فایده آفتاب در ۷۵۰ هجری
 می در ۲ سال بوده و این کتاب مستطاب همچون گنج از انظار سستور
 بود و طایبان را جز اسمی از این گنج حقایق بگوش جان نرسید
 تا در این ایام بهمت آقای روحانی ۲ نسخه بدست آورد و بقدرت
 در تصحیح آن کوشید بمباشرت این فقیر میرزا آقا جابر مؤید طبع
 و نشر گردید

(در مطبعه علمی)

بسم الله الرحمن الرحيم

بنام آنکه اول کرده است	بنام آنکه باطن کرده است
خداوند نزهت پاک و بی عیب	که عالم را شادت کرده است
بهر وصفی که خوانی در شریعت	در آئی انس میدان در طریقت
توان اندر صفاتش به بریدن	ولی در ذات او نتوان رسیدن
بدانش در صفاتش به نیابند	بلقی سوی ذاتش چون شتابند
بی کوششند و گویند از صفاتش	ولی عاجز شوند از کنه ذاتش
نهی گفتا صفات او ندانند	که اندر ذات او چون ابلهانند
کسی کو ظن بردگاو هست و دل	یقین دانم نذار هیچ حاصل
کمال معرفت شد ما عرفانک	از آن گفتند خاصان با عبادانک
هزاران قرن اگر چه علم خوانند	سزاوار صفاتش هم خوانند
تفکر را نماند آنجا مجالی	بجز خیرت نذارم هیچ حالی

نخواهم آنچه گوید مرد گمراه	از آن گفتار با استغفار آید
بقدر فهم و عقل خویش گویند	یقین دانم اگر چه پیش گویند
نگویم که چنان و که چنین کرد	که گاهی آسمان و که زمین کرد
ولی دانم که او از امر و جد	همه موجود کرد و او دست و جد
بگیرا در یکی زن هم یکی دان	یکی از ذات پاکش پیشی دان
نه از روی عدد گمراه و حد	یکی دانشش چون هر یک از صفات
بدان دارد که می بینم عیاش	بگفتن در نمی گنجد بیانش
سخن رسم که در توحید دانم	که در تشبیه و در تقطیل مانم
بر آن چیزی که بتوان گفت یا نیست	که آن یک آسمان و یک زمین است
زمین و آسمان اندر بیانش	بر آن چیزی که هست او در اجناس
مرا و را میرسد از خلق تحسین	تعالی خالق انسان من طین
ملائیک در مقام خویش هر یک	ببلم خویش میدانندی شک

که او موجود و انسانش عبادند	نمیرد او و میرد هر چه زاده
تعالی جاودانی جزو رایت	پرستیدن بجز ویرا سزا نیست
من بیچاره سرگردان از انم	که نتوان گفت با کس آنچه در انم
ز عجز حال خود دانستم این بار	که خاموشی به از گفتار بسیار
فردماندم بر دیار بقدانی	توانائی و هم خود میستوانی
خداوند با حق میگردان	که ما را عاقبت محسود گردان

در لغت النبی صلی الله علیه

محمد آنگه اورا گفت لولاک	ز بهر تبت این دوران افلاک
بند عالم که نور پاک او بود	شرف گشته لولاک او بود
چو آمد بر زمین آنقدر عالی	بطرفی در سجود افتاد حالی
تبیح و اولیا از جان و دل بود	هنوز آدم میان آب و گل بود
نبودی عالم از نورش نبودی	ز بی ماتم اگر نورش نبودی

بریده ناف پیدا شد ز پرده	ز مادر نیز آمد حسته کرده
وجودش مایه بود فلک بود	بصورت چون بشر معنی ملک بود
کسی کور ابشر دانست یا گفت	خطا کرد و خطا دید و خطا گفت
بشر را در جهانی نیست همراه	بشر هرگز نداند راه از جا
بصورت که چه او همچون بشر بود	بهر معنی ملک را تاج سر بود
نزول روح در قلبش دلالت	که هم معنی تیر و هم جبرئیل است
ز پیش او بود هر چه آمد آید	چه نسبت باشد او را با دیگر کسی
بطاهر گفت و باطن را نهاد آشت	اگر چه هر دو در زیر زبان داشت
شریعت را رباطی کرد محکم	طریقت را در و نخب داد مخم
حقیقت در میان هر دو نهاد	چو آتش در میان سنگ و فلاد
شریعت پیمبر تن معنی چو جان	چون بی سر بود مردار در آتش
چو شناسی حقیقت مرد مردی	بروح جاودانی زنده گردی

بدون گفت او با ما از آن گفت	کو وید و نکو کرد و نکو گفت
بزرگس روی او رفت زه یافت	شقی شد آنکه روی از راه بر یافت

سبب نظم کتاب

دوست یار عزیز کم بضاعت	پر رسیدند از اسرار طاعت
سخن گفتم بعت در فهم ایشان	بدین نظمی که می بینی پریشان
چه دانم من میان ترطاعت	در این ره چون روم بی استقامت
اگر صد سال من ره دیده باشم	ز یک ترش هنوز آگه نباشم
چه نادانیت در شان من است	ز دانایان همی گیرم روایت
شغف دستم ز پیران سخن دان	که میگفتند از اسرار قرآن
شرایع را حقایق هست بیای	شرایع بجمیعین نیست در کار
بهر لفظی که اندر شرح گفتت	یقین بدان دو صد معنی نهفتت
که هر یک به بود از در شوار	ولی پوشیده به از نا شوار

بعضی از اینها را در کتاب سبب نظم کتاب

کرم

زمن بشنو بجان این کجایه	که حقیقت بود حق را حقیقه
پیر آنفاقل که باشد طالب دوست	یقین دانند که باشد مغرور دوست
توقع دارم از یاران که خوانند	که اصلاحی کنند از هر چه دانند
چو گفتم اندر او چندین وقایق	بنا دم نام او گز الحقایق
چو در وی جمله رزاست و حقیقت	نگهدارمش تو ای اهل طریقت
نبود این شیوه هرگز در حسابم	سبب زان گشت این نظم کتابم
را مقصود ازین جز معرفت نیست	خدا دانند که اظهار صفت نیست
ز هجرت به مقصود نه شد نهادم	اساسش را پیش من نظم و ادبم
چو تخم نیک و بد در جان بکاشتم	بر آنج آمد بدل بگیر و شستم
در این معنی کم یاری نداده است	تمام از فکر بگیر من بزاده است
کز این شیوه سخنامی نهفتم	چو وقت آمد ز حق حالی نگفتم
اگر نیکیت بنویسش نگهدار	و گرنه بگن و رو بر سر کار

حقیقت

در حقیقت اسلام و ایمان

چنان دان فرق از اسلام و ایمان	چه فرقت ای سپرزجم تا جان
بود ایمان نصیب جان ظاهر	بدان کاسلام باشد حکم ظاهر
که مکتوب است اندر قلب ایمان	تو شرح صدر از اسلام میدان
پور زده هر که او بیبود دلور	مسلمانی بدنیاسود دارد
چو کفنی خون و عالت در امانت	مسلمانی همین قول زبانست
برو مؤمن شو ای سلم و گریبا	ولی در آخرت ایمانت در کا
تو عفو نش کن که او بر جان خود کرد	اگر با تو کسی بد کرد بد کرد
شدی مسلم همین معنی نکلدار	چو همسایه ز تو ایمین شد ای بار
در ایمان بود در کوی عقیبتی	در اسلام باشد سوی دنیا
کجوش انجامی رسنین هر دو بگذر	در اسی هر دو ان راهی است برتر
یقین اندر رسی در ملک ایتقان	بعلم از بگذری ز اسلام و ایمان

یقین کرد و ترا ستر خدائی	نخوبی بعد از این از وی جدائی
اگر امروز بشناسی یقینی	یقین میدان که فردا هم یقینی
کسی گایجا نسبت از معرفت بار	نه جیذا نذر انجامی هیچ دیدار
ز تن بگذر برود در عالم جان	که حالی جان رسد آنجا بجانان
تنت آنجا بلی فقد کردد	بهشت نسبه حالی نقد کردد
بهشتی نه که میجو یزده کس	بهشتی کا نذر وحی باشد و بس
بهشت عامیان پرمان و است	بصورت آدمی لیکن دو آب است
که جان آدمی زنده بعلم است	که امین علم انگش با رحمت است
مسلمانی که این ایمان ندارد	تقی دارد ولیکن جان ندارد
کسی که چشم دل گشته است عمی	وی از اموات میدان نی بر جا
حیات عاریت با غیبت مقدر	حیات اصلی از مردی بدست گیر
مرا زین کشف سر این بود مقصود	که بنمایم معتم با کن محمود

چو حضرت آدم در آب از آتشی که آتشی حیات خدائی
نماند

(حکایت)

چونیکو گفت آن پیرنخندان	بدان عاقی سرگردان و حیران
که صوفی و امام و شیخ و زاهد	سه ماهه دار و قران خوان و عابد
مرقع پوش صاحب تاج و لشکر	میان مردمان گردیده مقبول
خلیب و واعظ و مفتی و قاضی	مدبر و دوقف حال و ماضی
همه گشتی و شد کارت بسامان	کنون وقتت اگر کردی مسلمان
سلفانی در ای این مقام هست	بگویم با تو هر مزی کان که ام است
بکس پسند آنخت نیت و جزا	سلفانی همین است ای برادر
ولی ایمان و رای این نیست	که ایمان علم خاص الخاص جانست
چو شناسی یقین تو این معانی	حقیقت سر ایمان را بدانی

(در تحقیق حقیقت)

بلخی دور شو از رسم و عادت	بگو از جان و دل قول شهادت
---------------------------	---------------------------

برو در پیش کن یکراه جان را	که قدری نیست اقوال زبان را
با خلاص و یقین کن کار خود را	که حق از بندگان خود همین است
بگویم تا بدانی چیست اخلاص	که قول و فعل تو حق را بود خاص
شهادت را حققت و صدق است	چو شناسی و بگذاری چه سود است
تو بگذاری بدین یک قول بی	شود سردا حمارت زانکه هستی
مسلمان نیت از تو جز زبانت	سناق این بود که دم بیاست
نفاق ای سخن چیزی دیگر نیست	زبان گوید و دل را از آن خبر نیست
مسلمان گشته اکنون یکت حصو	بطل شو زانکه نافع نیت یکجزو
اگر دل باز زبان یکسان کنی تو	هر آنخت گفت حق فرما کنی تو
مسلمان حقیقت گشته باشی	ز شرک مشرکان بگذشته باشی

(در تحقیق طهارت)

ز دنیا و ز دنیا دار شود	مباش از بهر دنیا بیش رنجور
-------------------------	----------------------------

اقوال
۲۰

که دنیا چون بباط است اندر نیراه	بباید رفت ز نیجای ناگاه
ز نیک بد هر آخت خلق گویند	توست دار زانکست جامه شویند
کسی گت جانم تن پاک شوید	یقین میدان که از تو سیم جوید
بدین معنی کسی گت جامه جان	بشوید دار از دست فراوان
تن تو جامه جانت ایدوست	ولی وقتی که پاکیزه است نیکوست
عبار جامه تن شوخ و چرکست	ولیکن شوخ جان از کفر و سرکست
لباس تن بآب جوی میثوی	طوره جان ز آب علم و دین جوی
ز خشم دکنه و از شهوت و آرز	در وقت پاک کن انگه و ضرمان
ازیرا که نباشد جان غازی	اگر چه در غمازی بی غمازی
حدث دنیاست نیراست بر آ	بزرگ او حدث از پیش بر آ
چو دنیا را پیمبر خوانده جعنه	کش جیفه دگر در بند نیغه
توبه کوش تا یابی انابت	حقیقت این بود غل خنابت

(در تحقیق مناز)

خشوع مؤمنان جان غمازست	از آن معنی که با آن دست راست
اگر از جان و دل با حق برازی	یقین میدان که دایم در غمازی
اگر چه افضل طاعت غمازست	فضیلت بیشتر اندر نیامست
مصلی را فلاح اندر خشوعت	خشوع دوستان در عین عوجت
ازیرا جوع باشد قوت مردان	شکم چون پر شود میدان شیطان
بتر از حسل و با حق گیر مویند	بطنی اقتدا کن رکعتی چند
ز اذل بفلح این دنیا پس سر	پس آنکاهی بگو الله اکبر
ز خاطر در کن افعال منی	بقول و فعل کو جهت و جوی
چو استادی و دانشی چه جایت	بهر سویی که روی آری خداست
چو میدانی که نیت چیست با بی	به نیت کن چو خواهی کرد کاری
قراوت چیست با حق باز گفتن	نیاز خویش با حق باز گفتن

حضور قلب بسیار در این کار	اگر در امری دیگر نبرد بدست
اگر چه ما نمازی میگذاریم	ولی در وی حضور دل نداریم
خداوند حضوری بخش ما را	اجابت کن بفضیلت این دعا را
ترا تا بود تو اندر وجود هست	تنت فارغ چو شیطان از سجده
ولی چون بود خود را ترک کردی	برو کن سجده اکنون زانکه مردی
بر وقت نگو کن پس قدم نه	که نیت مؤمنان از عمل به
نماز پنج وقتی سهل باشد	توان کردن چو این کس اهل باشد
نماز مؤمنان این بد که گفتیم	بیک سعی و دیگری منتقم
نماز مخلصان برتر از اینست	ندانیش پذاری همین است
نمازی گمان حق دین رسالت	یقین میدان صلوة دایم است
بسی خشنی کنون بر خیز از خواب	جماعت نوبت خواهد گشت دریا
نخست از فاتحه شناس خود را	بخوان پس قل هو الله احد

نماز سنوی زان علی بود	که جان او ز نور حق جلی بود
که بیان برگشیدش مرو از پاری	بخشید از حضور خویش از جای
تو هم گر عابدی بگذار حاجت	که اینست ای اخی تبرع حاجت
نمازی که سر صدق و صفات	اگر ده کعبه بگذاری رو نیست
مکن سهو غفلت در ره دین	بخوان یک راه ویل للصلین
نمازی گمان بسواری نجات	خرایش دین باشد در قیامت
برو جان پدر بشنو ز محمود	گزارش جز نصیحت نیت مقصود
نماز از صدق کن گمانت اولی	که تا با بی جزایش قرب اولی

(در تحقیق زکوة)

چو دانستی عماد دین صلوة است	از آن پس در پیش اتوالزکوة است
زکوة مال چندانی که حالت	برون میکن چو دانی شوخ است
چو بینی مستحق از طعم طیبی	بصابت چون بود سیده نصیبی

زکوة صورتی بعد از نصاب است	ولی فردا نصاب اندر حساست
به امر شریعی ترسی و بی	باید دادنت از بیت نبی
ز مال کوفتند و غله و زر	زکوة فطر آمد نیز بر سر
زکوة فطر از آن بر سر نهند	که تا معلوم کرد و حشمت خند
زکوة مال دادی کشت است	بجس اندر وزان نبود و بالست
زکوة ترا که دادی بهر جنب	لکن باطل به ایذا و به منت
بهر چیزی زکوة ایست بر ما	ز سیم و غله و انگور و خرما
مراد کیسه نقد این بدگشادم	زکوة نقد خویش از علم دادم
بگیر ازین زکوة از مستحق	که حقت این زکوة از مرد حق
زکوة اولیا و بنده است	فدا کردن بجای نیت
زکوة صادقان خود ترک است	نمیدانم که ایشان را چه حالت
چه خواهی این سخن را همین سخن	لکن تقلید از بومکر صدق

فدا کرد او همه نه نبی از بیت	که دانست آنچه خواهد داد باقی
زکوة عاشقان خود ترک جانست	نمیدانم که را خود ترک است
ز دست و پا چشم و گوش و بینی	زکات هست اگر بر خویش بینی
بهر دم که خدا یا بی حیاتی	از آن بر خویش واجب دان کالی
اگر بر دست گیری مال سلست	ولی در دل نگهداری ز جمل است
برای صلحت دنیا گنه نیست	سرحد گناهان حب دینی است
زکوة خالصان آن علی بود	علی کرد آنچه او را حق بنمود
نگردد این کار از خلق جهان کس	زکوة اندر نماز او دادی و بس
شاید هستی که در وقت رکوع او	بسائل داد خاتم در خشوع او
تقرص جویم از بهر خدا داد	خداوندش جزای تمل آتی داد
تو هم گر مبتدائی به چنین باش	ز دنیا دور شود در راه دین باش
زکوة از سیدی بهر خداده	چو سیدانی که از جمله خدا به

زکوفی کان بحق باشد قبولست	قبولش کن که این قول رسولست
بیا سوز از ندانی این طریقت	از محمودت زکوفی ده حقیقت

(حکایت)

چنین گویند مردی بود قصاب	بخنجی کز بخنجی بود در قصاب
زکوة سیم وزر هرگز ندادی	و کردادی بسی منت نهادی
بگر بندی نهاده بود در پیش	خرید مریش آمد سخت در پیش
سوالش کرد آن درویش در بند	که چندی بیفروشی این بگر بند
بد و گفتا که ای درویش بیا	زکاتم گشت واجب چار دنیا
بجز از من بد نمیقدار این را	زکاتم این بود بردار این را
چه در مانده بد اندرویش حیران	بدان مایه زکات از وی خریدار
گرفت در وی خود سوی بو کرد	بر آن قصاب بسیاری عاگرد
ولی زان پس بگفت اربع است	خداوند تو میدانی گزینت

زکوفی کا چنان باشد بر ترویر	جزای آن چه باشد ویل و زکیر
زکوفی کان چنان باشد بهمت	چه سنجد آن میزان قیامت
برده جان پدر ترویر بگذار	کفش همچون حزان بیفایده مای

(در تحقیق روزه)

ز خشم و شوت و از حرص کسیند	تمی کن ای سپهر امر ز سینه
و گرنه در قیامت این چهار	بر آرد از دل و از جان و دماغ
ز من بشنور با کن لب و طبعیت	دمان خود بشوی از کفر و عیبت
پس آنکه روزه گیر از بر چه سنجیت	اگر دانسته کال صوم می صحبت
بصورت روزه ترک آب و ناست	ترک دون حق معیشت است
چو خواهی داشت روزه چشم در پیش	کن غیبت و گر گویند سستیوش
بکلی از همه بد ما حد ز کن	چو مینی بد چو باد از وی گذر کن
نخوردن ز آب و نان این روزه عا	ولیکن نزد خاصان کار خاست

چو بر بسیزی ز غامی و غیبت	ز سو کند دروغ و میل منوت
بود این روزه خاصان درگاه	خوشا وقت کسی که داشت یکجا
از آن پس روزه خاص الخاص است	بگویم کاندرا آن چه اختصاص است
ز دنیا فارغند از راه عزت	ز عقی نیز ام از عین حیرت
بجز حق هر چنان در خاطر آید	از ایشان در زمان روزه گشاید
چنین دار ارتوانی داشت روزه	و گرنه در بخور در چاشت روزه
تو دین برت که شنیدی بگفتا	که امیت پسند آید نگهدا
بگویم مغز این جمله که ام است	که گر جز بچنان داری حرام است
بجی گیر و بجی دار و بجی خور	که سر روزه امیت ای برادر
کسی را باشد این نمی مسلم	که ترک خود کند و اتند اعلم
بعیدی مان لباس عافیت و	که در دنیا و عقی عافیت به
چو از تحقیق یابی نور تحقیق	بدانی معنی ایام تشریق

ت
بوت

در حین

در تحقیق حج و ارکان آن گوید	
هر آن امری که فرمود بجای آید	بکعبه روی خود سوی خدا
چو هر نیت از ازل بگویند	پان نیت شوی در ویش حاجی
از آن پس اعتماد خود بر دین	که کردی با خدای خویش حاجی
زهر آنکه باز آئی و مردم	زرد سمیت ایند و فان گندم
که نپزاری که کاری کرده باشی	پرو بشکن همه نجس ای نپزارد
و یا چینی بجای آورده باشی	چه آب بشیم شوی از آن شرک نپزارد
فدا کن جان و دل را اینست عت	اگر هست زحق این است عت

برک خود گیر در راه حق گیر	گو با وون حق را چارگسیر
شوای ماضی بجان دیو از حق	بکن عهدی نزد ایل حق پوی
مقام حق یقین دان آب گل منت	مقام پاک حق جز جان دل منت
در آن ساعت که خرابی بیت اطوارم	بزن لبیک چون حاج در راه
کسیو طعام پخته و خام	کین از غیر موی دست کوتاه
بطی روی خود را سوی او کن	در آن کعبه تو قبل روی او کن

این سخن را این در اندیشه است که حاصل کرد در اندیشه

ز تو بادوست ای نیست بسیار	تویی آن راه را از پیش برود
در این معنی اگر نیکو بگوئی	بهر ارکان حق محبت نظر آید
ز باطل دل حق دارد و حق پر	پس آنکه موی تراش و سخن پر
خود بگویند چراغ آفت حالست	ز افعال ز نیمه دل سپید آواز
که آنجا میل غیر حق و باطلست	روان پس ننگ بر آیین آواز
ز اول دور شو از سیرت بر	از آن پس آب ز مردم روی خود

برای

پس آنکه مرده را اینها ضعیفان	بر آنچه آمد بتوان از خدا این
بسی از سوی علم حق دوان شود	ز جهل خویش مگر زور دوان شود
حج را بپوشه ده کان دست حجت	و فان عهد و میثاقی که حجت
از آن پس کسی در عرفات بگیر	رها کن پای باطل دست حق بگیر
پس آنکه دست در حلقه زن بند است	در حق گیر و در کان باب نیکو است
بر اسمعیل آنجا اقتدار کن	چو اسمعیل جان خود فدای کن
خوشا عیدی که فارغ از وعید است	پس آنکه عید کن زیرا که عید است
که اینست ای برادر ستر درین	بکش آن نفس شوخ بهر جان
بصحرای معانی شو که نیکو است	برون آمی از هفت صورت دوست
چو عیسی مانده دور آسمانی	چو عید اول و آخر بدانی
بعیدی روزه مارا گشایدی	خدا و نداه مارا عید دادی
بدانی معنی ایام تشریح	چه از تقلید یابی نور تحقیق

(در تحقیق جهاد و معنی آن)

ز بعد او دیگر کن جهاد است	که صاحب شرح اندر دین دناست
جهاد تو دو نوعست از ضرورت	که باید کرد در معنی و صورت
جهاد صورتی با کافران است	که منکر گشت حق را کافر است
جهاد معنوی را نیز در باب	چو دانستی مکن جدی در این باب
چو اماره است نفث کافر است	ز جمله کافران کافر تر است
بجگت دعوتش کن سوی ایمان	بر پیش کن اگر گردد مسلم
که گر از نور ایمان پاک گردد	بمعنی برتر از افلاک گردد
و گردانی که نفث سرکش قباد	یقین خاکت دهد مگر در بر باد
مکن با کافر نفث جهادی	که بر کافر نباشد اعتمادی
جهاد نفس کافر را چه مقدار	جهاد کافر نفس است دشوار
اگر با کافران چین و ما چین	در افقی به که با این نفس بر چین

در این باب

که در محراب گفت و در خراب است	بجان بشنو که از پیغمبر است این
به پیوندیم رین پس جنگ کبر	که فارغ چو شدیم از جنگ صفر
که در وی نیز حرب است اروا نهند	چرا محراب را محراب خوانند
جهاد اکبر است با نفس و شیطان	جهاد اصغر است با کافران دان
کسی در بند و فرمائی اسیری	بعلم از نفس شیطانرا کگیری
در این راه هر تو را یاری کند او	یقین در پیش تو زاری کند او
یقین میدان که در معنی شهیدی	و کرد قتل نفس خود رسیدی
ز من بشنو جهادی کن بر روی	جهاد نفس خود معلوم کردی
کن شک اندرین معنی یقین است	جهاد صورت و معنی چنین است
نه بر نفس خود بهر خدا کن	بدانش خشم و شوت زیر پا کن
جهاد صورت و معنی بجای آید	بطبی روی خود سوی خدا آید

(در پیداشدن نفس و صفت آن)

زبان
خان

چنین گفتند و اما یان اسرار	که چون حق کرد نور خویش اطلد
از عکس نور او شد اصل عالم	که خواندش حکیمان روح اعلم
ز روح اعظم و از امر اعلی	پدید آمد خلقت عقل اولی
حدیث از سید سادات نقلت	که مخلوق نخست از امر عفتت
با مر از عقل کرد او نفس پیدا	چنان که جنب آدم شخص حوا
از آن پس عرش و کرسی و سموات	که باشد اندر و چندین علامات
ز نور و ظلمت و افلاک و انجم	زارکان و موالید و ز مردم
چو صورت بست از این پس نفس است	جدا کردش منطبق از جمع حیوان
از حق نفست بدن ترتیب و مقدار	بچندین واسطه آمد پدیدار
از و بهتر نیاید هیچ موجود	ز موجودات او بود است مقصود
کسی کو محسوم سر خدا نیست	امانت را بدو دادن بود نیست
در این معنی سخن گفتند عالی	ولیکن من نگویم جز مثالی

مثالت کردن مفهوم گردد تراستی از آن معلوم گردد

(در حقیقت نفس گوید)

مثال اینست بگو فم آن کن	مدارش سرسری فحش بجان کن
درخت ارچند درو شاخ و بارگی	حقیقت باراد آید بکاری
حقیقت نفس انسانی چنین است	که شاخش آسمان بخش زمین است
تن از دنیا و جان از آخرت دان	ز دنیا تن بگیر از آخرت جان
توئی تو به من تا چیست نسبت	که تن را قلب و قلب را چو جانست
ببیر از این چنین گفتند اندام	و گر ظاهر کنم باشد زبانم
اگر افشا کنم اسرار کفر است	بدین اقرار کن افکار کفر است
بسی گفتم دلی چیزی نگفتم	چو سیوه خام بود از آن نفتم
بوقت خویش بوقفت این کا	چو وقت آید برش یابی میکا
هنوز این سیوه کو یا خام خام است	و گر کشف کرد انم حرام است

بر مزی گفتم ایمنی بمفهوم شود از آنکه باشد عقل معلوم

(در تحقیق مراتب نفس)

چو سخواهی بدانی نفس و شیطان	تو شیطان کفر نفس خویش میدان
اگر نفس تو اماره است شیطان	چو لو اماره شود کرد مسلمان
چو باشد تدا اماره است ناش	بود لو اماره چون کرد نذر اش
نه آخر مصطفی گفته چنین است	که با هر نفس یک شیطان در است
مرا هم بود اندر نفس شیطان	ولیکن شد بدست من مسلمان
از تو که عقل و دانا می پذیرد	کند ترک بدی تقوی بگیرد
پس آنکه چون مانند هیچ کاری	بگیرد اندران منزل قراری
رسد اندر مقام ملهمه نفس	بیا بد عقل دور از دایم نفس
در آن منزل که حاصل گشت کاش	بمعنی مطهر گشت نامش
چو نفست مطهر شد با بیان	بد و پیوند و انگر و با بیان

بگویم که اگر روح انسان

چنین است ای پسر لود تانی	حیاتی باشد آنجا جادو دانی
ندای ارجعی آید نه ریش	رنگ کرده در ایقان لب و لبش
چو در یابی بیان و دل فوج است	بدان رای رجوع آن رای روح است
تفکر بیشتر کن چون وقت است	معانی بس عزیز است در قین است
توقف دارم روزی بدانی	اگر حالی ندانی این معانی

از روی غل

(در حکمت و مواعظت)

پس آنکه جان سوی جانان روان کن	ز نخست دل کن دل را چو جان کن
شکم را اگر سینه بیدار پویت	بر سینه دارتن کوتاه کن دست
که تا باشد به بسینه دل خدرا	بوزیر پای کن نفس و هوا را
سعادت را ندانستی سرو پای	ز سبدا آمدی نادان در اینجا
نه از معنی بصورت آدمی نام	ز غفلت بخیبر ز اغاز و انجام
شوی مرغی که پری تا سعادت	ولی چون پرنی علم و عبادت

چو عیسی گفت اول چون بزادی	مثال بیضه در فرخش او قادی
بدانش گر پزئی بار دیگر	کجا دانی پرید از عرش برتر
حکمت کرد در این معنی بگوشی	فرشته دش لباس علم پوشی
مجرد کردی از دنیا بطاعت	چو عیسی راه یابی در سموات

(در موازنه نفس در تمثیل جام حکم)

کی حجم نام وقتی پادشا بود	که جامی داشت گان کتی نابود
بصنعت کرده بودند سخن را	که پیدا میشد از وی هر چه بخواست
هر آن نیک بدی کلندر جهان بود	در آن جام از صناعتی نشان بود
چو وقتی تیره جام از رنگ گشتی	شسته گشتی از آن دستک گشتی
بفرمودی که دامایان این فن	بگردندی بطلش باز روشن
چو روشن گشت انجام دل از دنیا	ببیدی بسر چه بودی همه جای
حکمی گفت جام آب بدان	منجم گفت اصطرلاب بدان

دیگر

دیگر کتب گفت بود اینست	چنان روشن که میداند آنچه میخواست
بقدر علم خود گفتند بسیار	ولی آسان نشد اینکار دشوار
بسی گفتند هر نوعی از اینها	نمود آن جام جم جرفش و نا
چون نفس تیره روشن گردانند	نماید اندر آفاق یکسان
چو انسان گشت اندر نفس کامل	شود بر کل موجودات شامل
ز چرخ و انجمن و از چارارگان	نموداری بود در نفس انسان
حقیقت دان اگر چه آدم است	چو عارف شد بنحو جام جم است
بدر آید دست گفت پیروز پای	تختین نفس خود در انبیک ثنائک
که تا روی بسینی هر دو عالم	ز راه صورت و معنی بکدم
تو نفس خویش را بشکوندانی	بدانستن خدا را چون توانی
تختین نفس خود شناس و خب باش	از آن پس طالب عرفان باش
از پیران نفس ز آیات خدا نیست	وز د عرفان حق را آشنای

چو شناسی نباشد زمان و با	برون آئی بحکمت از ضلالت
دلت روشن شود از نور رحمن	شوی ایمن ز مکر و شر شیطان
(در ذکر شیطان و لعنت کردن بر او)	
ز من بشنویان حال شیطان	که میدانم نمیدانی بسیار
ز اول نام او بودی عزرایل	کنون پلیس شد از راه تبدیل
ولیکن هر بزرگش نام دیگر	بمعنی دیگر گفتند در خور
یکی اش حال مشغول ازل خوانند	یکی اش صاحب طول ازل خوانند
یکی اش عارف اسرار حق گفت	یکی اش نقطه پرکار حق گفت
یکی میرش خدیو مملکت خواند	که حق بگزید و ز آدم رو برگرداند
چنان خود را بکل در عشق او با	گرو با سجده آدم پرورد
مگردانید روی از حق و لعنت	بجان بخرد و یکسو شد ز رحمت
چنان با لعنت حق خوی داد	که هرگز یاد رحمت می نیارد

ز لغت کردن اورانیت بجای	که دشنام جلیش بر ز کجی
اگر چه کافر است امروز شیطان	ولی گردد قیامت مسلمان
ز اول گریه باشد شتر محمل	ولی آخر شود خیر مفصل
یقین سه چشمه ستر قدر است	یکی رکن عظیم معتبر است
ندیدم در جهان یک کس که جانیا	که از سیلی شیطان او نماند
بصورت گریه ملعون شده حضرت	ولیکن روی دارد سوی عورت
در لغت بر او هر چند باز است	ولی اندر سرش بسیار ناز است
اگر چه لغتش کرده است عالی	ولیکن این ز سرری نیست خالی
سوی آلی هست اینجا نیک دریا	جوابی گوی اگر دانی در این باب
اگر از خویش ترک امر حق کرد	چرا با او در کربار این نسق کرد
که دادش انتظاری تا قیامت	که او بود از خلائق این گرامت
چرا بی واسطه با حق سخن راند	اگر باطل بد او باقی چرا ماند

را حالی جوابی در دل آمد	بگویم که بلفستو مشکل آمد
بد داده است دنیا با قضا	چو حال او چنان گردید از وضع
اگر چه بر طاکارش تبه کرد	بزودی روی او آنجا سیه کرد
ولی اندر نهان کاری دیگر بود	که خلقی زان حکایت سخنر بود
(مثال)	
شالی گویت بر بنوش آزا	که نشنیده است هرگز گوش آزا
هر آن شاهی که شاهی نیک داند	یکی سر تنگ را بر دوش ناند
که تا ناما محرمان را دور دارد	که نه در خلوت آنجا سوره دارد
کسی باید که نیک بد بداند	در آرد نیک را و بد براند
بند عرفان کسی را اندر امیراه	بجز شیطان ز سر مسکن درگاه
حقیقت کار شیطان در میان	ز لغت کردنش چندان بی باخت
چو مال و خلق را در خیل او کرد	برای مال خلقی میل او کرد

بجز اغواخرو ماری ندارد	ولی با خاصکان کاری ندارد
تو خود را خاص کن تا راه یابی	که تا عامی بر شیطان در غدا بی
چو تو در دست نفس خود زبونی	سال از دست شیطان بونی
زا اول نفس خود را کن مسکین	پس آنکه لعن کن بر نفس شیطان
چو میدانی بمعنی لعن دور است	بدل زود دور شو لعن ز باصیت
تو نفس خویش را لعنت کن آید	که دشمن ترکی از دشمنان او
یقین دان کار شیطان را است	بپیدا کردن این باشد قیامت

(در مناظره موسی علیه السلام)

چو موسی باز میگردد دید از طرد	در آن وادی سیاهی دید از دور
چو نزدیکش رسید او بود شیطان	که مینالید از دوری و عصیان
چو موسی دید او را رحش آمد	کانش شد که اندم خشمش آمد
شیطان گفت موسی ای گنگار	چرا سجده نکردی تا شدی خوا

اندک
قال

بگفت

بگفتا زان سبب سجده نکردم	که ترسیدم میاد او چون بگردم
بگفتا من چه گشتم در نبوت	بگفتا او فتادی از قوت
بگفتا چون فادم همین بیان کن	عیان غیبت این بر من عیان کن
بگفتا خواستی از دست دیدار	چرا کردی نظرا بنجا بگزار
چو روی از روی بگردانی ندانی	شوی حسنه ز قول من ترانی
چو بودم من بعشق او یگانه	مرا می آرزود این بد بهانه
ز عصیان من چو آنگه بردیم	بخشم خیر او و بهم بخویم
ز عشقش سجده آدم نکردم	چون باشد سوی آدم نکردم
بغیر حق دیگر چیزی ندانم	اگر نزدیک یا دورم بخانم
بگفت اینها و از موسی جدا شد	نه انستش چه افتاد و کجا شد
یقین دان عشق کار بر سر نیست	حقیقت مرد عاشق بر در نیست
کسی کش عشق شخصی هست در پوس	خواهد خیر او هر چند نیکوست

ترا که عشق مولی هست بر دل	مکن جز درد و عاوارش منزل
کسی که عشق جانان روی نرد	چو بر کرد زنی باشد نه مرد است
چو دادی دل بد بسند نکرده	چو خواهی داد جان بدل بدو
چو بخواهی که بینی آنچه آن روی	تو جدی کن بکلی ترک خود کوی
چو ترک خویش کردی هجانت	که خود را زو بدانی عشق است

در دل
غل

(حکایت منصور صلاح)

مترس ای عاشق از بد نام کردی	که گر عاشق شوی کی خام کردی
منه بر دل ز بد نامی بسی عم	که نبود عشق و نام نیک با هم
شایدستی که آن منصور صلاح	که بودی بر سرش از معرفت صلاح
چو زوار عشق حق در جان او جوش	نمیانت بودن پیش خاموش
درون خود ز نورش دید موج	از آن قول انا الحق گفت صلاح
ز حق پر بود او از غیر خالی	بدان معنی انا الحق گفت حالی

شود
غل

اصلاح
غل

کسی محرم بند در روزگارش	از آن کردند جمله قصد و آس
دل منصور غرق عشق حق بود	انا الحق میزد و میخوشت چون عود
بزرگان زمانش بهر تقوی	بکفران سخن دادند قوی
در آن وقت که میگردند بردا	توقف می نمود آن مرد هشیما
در آمد خواهرش سستی صغیه	که بود او در زمان خود ولیه
همه مردان عالم پیش او زن	نمودندی او واقف به رفن
در آن حالت بیاد ما بر او	نشست بوسه باز و بر سر او
بگفتش بعد از آن کایم و تلاش	انا الحق میزنی خندان خوش باش
بخاک افکن بر او این جسم خاکی	مجرد شو زن چون جان پاکی
تو مرغ آشیان لامکانی	قفس بشکن مسک که توانی
مترس از میبردت جمله اعضا	که سوی گل شود پیوسته اجزا
بیا موزامی اخی مردی از این	چو خواهی لاف مری ز چنین رن

که بودی
غل

عارف
غل

چو سنج از خواهر این اسرار بشنود	بزد مین نمره و بردار شد زود
چو بر مید کبیر جمله اعضایش	جد اگر دند از کل جمله اجزایش
چو در باطن تخی نور حق دید	فدا کرد او سر و زین مهر کز دید
انما الحی میزد و میگفت ای دو	چو مید انم که مید انیم نکیست
به بیم کلین تن خالی بنا سویت	فدا کرد و بجان از بهر لاهوت
اگر این راه به پیشت هست مقدار	بیا مرزش که با من کرد اینکار
سنا جاتش در آن سر وقت بود	چو صادق بود در دعوی چنین بود
ترا نیز از بود این استطاعت	که باطن را کنی روشن بطاعت
در دن گر پاک داری چون بود	ز نور حق شود روشن در دنت
بنی آدم شوی آنکه کرم	ز نور حق رسد فضیلت و نادام
ز فیض حق در دنت جوش کرد	بزورت عشق در آغوشش کرد
ذاتی خویش را آنم ز معشوق	بر آری نمره مستی بعیوق

کبریا
انکه
ذات

بنی کوئی انما الحی بهیچ وجه	ستانی از ملائک در تشریح
بنی آدم گروهی بس شریفند	لطیفند و شریفند و ظریفند
بنی آدم نباشد هر حسی	نباشد چون فرشته هر طبعی
(بیان در نهایت عشق است)	
بصورت آدمی کرده است نقاش	اگر مردی یعنی آدمی باش
چو سلطان خود کند عالی رسولی	رسولی دیگری باشد فضولی
چو آب آمد تیمم نیت در کما	چو روز آمد حیرت از پیش مراد
چو پیداشد ز پشت برده دلداد	یقین دلالت شد معزول از کما
بشری چون در آید شهر ماری	نماند شخه را در شکر کاری
چو عشق آمد چه جای عقل رعنا	که کار عشق بدستی و خوفاست
در آن منزل که عشق آمد ستیزان	نباشد عقل آنجا جز گریزان
چو عشق آمد چه جای عقل در دهر	چو گوید عشق عقل آنجا خموش است

در حال

در آن منزل که آمد عشق کاری	در آمد عقل چون طفلان بزاری
اگر چه کاره از عقل شد راست	ولیکن کار و بار عشق بالاست
در تحقیق را صدوق عشق است	رسول عاشق و معشوق عشقت
اگر معشوق را عاشق بودی	که گشتی این حقایق که شنودی
ز فیض عقل می بین نور راهت	ولی در عشق میدان پیکاهت
دو حالت ای اضی در عشق نهان	که پیدا میشود در عاشقی آن
بود در راستی اول معاش	بیان عشق دستی گشت نامش
چو شد عاشق توی از خود نادان	چو پر کردد ز معشوقش بقادان
چو حاضر گشت جانان کیتم من	چو غایب باشم از وی چشم من
اگر صد سال مبارزی بقامت	بسوزد عشق اندر نیم ساعت
کسی کو عاشق است اندر مجاری	بذارد عشق صورت را نیاری
اگر تو عاشقی اندر حقیقت	نشان خواهی بند از تو در طریقت

نشانش چیست ترک خویش گفتن	شدن قربان و ترک کیش گفتن
سخن در عاشقی بسیار گویند	ولی فی این چنین اسرار گویند
همی گویم حدیثی در مباحث	ز سر عشق میارم نشان
در کج معانی باز کردم	پس آنکه این سخن آغاز کردم
سخن نیکت اگر تو نیک دانی	نه در سخن و در صورت بانی
چو شناسی بدل یلک دقانی	فردو آید بجانت این حقایق

(در تحقیق شریعت و بیان طریقت)

سوالی چند کردم از حکیمی	سوالی نیک هست از علم نیمی
شریعت چیست گفتم گفت بیا	برای خود با مرحق کنی کار
بلغم چیست مقصود از شریعت	بلغم آنکه در بانی طریقت
بد و گفتم طریقت چیست گفتن	بگفتار و بسوی دوست رفتن
بلغم چیست پایان طریقت	بگفتار است پایانش حقیقت

بگفتم از حقیقت حیات حاصل

بد و گفتم چه باشد وصل با جان

بگفتم قرب حق از حقیقت امروز

بگفتم بعد نفس از چه بد انم

بگفتم حقیقت تحقیق تصوف

بگفتم ترک آن معنی چه سانت

بگفتم حقیقت در ویشی دور ویش

بد و گفتم نشانم ده که چونت

اگر چه محضر گفتم بیانش

نشانی بی نشان دارند ایشان

خوشا وقت کسی کاین حال دارد

بر آنکس را که این معنی نشان

جانان
قال

بگفتا آنکه کرده جانت واصل

بگفتا وصل جاز از قرب حق دان

بگفت از بعد نفس آه دلوز

بگفتا از تصوف ای چه جانم

بگفتا ای احی ترک تکلف

بگفتا آنکه در ویشی همان است

بگفتا آنچه داری آوری پیش

بگفتا آن نشان از ما بردست

ولیکن مقبر میدان عیاش

که جز حق در نظر ندارند ایشان

ز حال خویش ترک قال دارد

نمیگوید چون کل اللسان است

در تحقیق

(در تحقیق الدنیا سجن المؤمن)

چو دنیا مؤمنان راهست زندان

چو دانستی که سجن مؤمنان است

اگر تو مؤمنی حب وطن دانی

بین تا از کجائی در حقیقت

وطن گاه تو کردنیاست مای

اگر دنیا ترا همچون بهشت است

برو مؤمن شو از خواهی نکوئی

بدانی که شوی عارف در اینجا

بکوشی تا از دیابی نجائی

حیات جان تو از علم دینت

سجن اندر کسی شادان نباشد

اگر باشد سحر نادان نباشد

شومسکن در این زندان چه زندان

کسی کو را نخواهد مؤمن است

برای آن وطن چیزی بدست آید

چو تا آنجا روی اینک طریقت

دوسته روز آدمی اینجا بکاری

یقین دان کافر نیست بهشت

که گر مؤمن شوی دنیا نجائی

که در سجنی و داری بند بر پای

نجائی کا نذر او باشد حیاتی

چو در یابی یقین دانی که اینست

اگر باشد سحر نادان نباشد

در بیان

در

که کرد سخن میری بخیر و دار	بجهت کشد آنجا نکونار
مکن جدی و بیرونش ز زندان	بدانانی و بگذارش بناوان
نشان نوسان دانسته صیبت	ارادت سوی انعام که باقیست
برو جان پدر روی بره آر	ز فانی بگذر و باقی بدست آر
بهشت دوزخ در دست باقیست	چرا بیرون خود بجوی ای هست

(در تحقیق بهشت و دوزخ)

اگر نوحوی خوش داری بهرگاه	از آن خویت بهشت آید پدید آ
و اگر خوی بدت اندر ر باید	از آن جزو دوزخست خیزی نیاید
چو دانستی که نوحوی خوش بهشت است	بمانا خوی بد کفر است و درشت
بهشت و دوزخست ز بر زبان آید	بهشت سود و دوزخ ز زبان آید
بهشت خود بخود میاز اینجا	که چون رفتی نیایی باز اینجا
بیا بشنود حدیث نیکم در آن	بدانش خوی بد را نیک گردان

کشته

بروشت

فان

اگر نوحوی بد از آن بهشت آید

بهشت

بهشت صورت ارجمند پذیر است	بجهت با حقیقت ز مهر بر است
منو شاد از بهشت و نعمت او	مترس از دوزخ و از نعمت او
چو صدیقان ز هر دو گردد آزاد	بجز در بندگی حق مشو شاد
تو حق را بندگی چون بندگان کن	چو استحقاق آن داری بجان کن
بلا را همچو مردان شو خریدار	که قوت اولیاء امانت هموار
بهشت اندر مثل چون مطنخی دن	که باشد اندر او مرغان بریان
بهشت پر طعام از بهر عام است	و عامی میل تو سوی طعام است
بدینا خوردن و در آخرت هم	چو بی خوردن نخوای عمر یکدم
بجز خوردن اگر چیزی نخوای	مریخ از من اگر گویم تباهی
که حیوانی را انسانی بهشت آید	که سیلت نیست جز سوی علف آید
اگر طاعت برای آن کنی تو	که با بی مریخ خود بریان کنی تو
بهشت خاص بی ذوق طعام است	که ذوق جان بحق مالا کلام است

بست

اگر طاعت ترا بہر نعیم است	نہ بہ حق جزای آن حجم است
ہر آنکس را کہ باشد عقل ہمراہ	بخوید مطبخ الاحضرت شاہ
بدان خوبی جمال دوست حاضر	بہر حالی کہ ہستی بر تو ناظر
نشان اہلبی چیز می دگر نیست	کہ مطبخ جوئی و زانت خبر نیست
بزد تو اگر خوردن بہشت است	پس این دنیا بہشت است چہ در بہشت
ترا با آخرت کاری نباشد	وزان بر جان تو باری نباشد
بہشت دوزخ خود ہست بر خود	کہ بشناسی بمعنی گفت محمود
بصورت چون تن خورد اینجا	بدست آور بمعنی ذوق جلاز

رزق جان

(در تحقیق رزق)

یقین دان رزق جان از علم دین است	نباشد جز سعی انسان یقین است
تن از دنیا و رزق او طعام است	دل از عقبی طعام او کلام است
بہر تن شدی عمری گرفتار	چو خواہی عمر رزق جان بدست آ

بجان از طالبان علم دین شو	کہ اینجانبیت سوی شہر چین شو
چنان کلین رزق تن از زمان ہواست	حقیقت رزق جان علم کتابت
بجگت کہ بخوانی آن کتابت	یقین آن بس بود روز حسابت
و ما من دابة فی الارض کفقت	ز بر من بہت رزق فرقت گفتت
کہ باور نمیداری رزق آن	کہ میسوزی بجان از بہر ملک آن
کن از بہر خوردن خلق سوزی	کہ باروز تو خواهد بود روزی
مرد چندان بد بنال نوالہ	طلب آن کن کہ با تو شد خولہ
ترا کفہ است رزق جان بدست آ	کہ رزق تن و دان آید بخور از
ترا چون بادشاہ بر خوان نشاند	کہ رسنہ برد اسبت را غامد
تو کل بر خدا باید ہمیشہ	ز بہر تیر و کمان و کار پیشہ
بصفت ہر کسی دارد امید کی	نباشد بر خدا شان اعتمادی
بجلا قیش جملہ خلق دانند	ولی رزاقیش را در کجا نند

بر آنکس که باشد عقل داند	چو جانست و ادبی بر دوزی نماید
چو جانست و ادب بر تن کرد و فیروز	معین کرد در زق قن بماند روز
بر تن میخورد همیشه آب و نان را	بجان میجوی علم خاص جان را
چو بنمای کنی و از کجائی	بدانی عاقبت سسند خدائی
مرازان شمه معلوم گشته است	سوی اند این دم مفهوم گشته است
بهر جانی که هستم ده شب روز	همیکویم به آه گرم دلشوز
خداوند ادلی بخش این که ارا	که اندر دمی نه بسیند جز خدا را
(التعظیم لامراقه و الشفقه علی خلق اقمه)	
بجان تعظیم امر حق بجای آه	بدل بر خلق شفقت نیز میدا
شریعت در زگان تعظیم امر است	که شفقت نیگوی بازید و عمر است
برای خود با برش کار میکن	مسلمانی خود اظهار میکن
هر آنجست گفت حق یکی بجای آه	نه به رفتش خود بهر خدا آه

که تعظیم

که تعظیم آن بود کارز کنی کار	نداری کار و بر جان خود بار
رمان کن بود العفونی دهبوس	میخ از گس مر بجان نیز گس را
بنا خوانده شو همان مردم	سند باری ز خود بر جان مردم
و گر آید همانان بنا گاه	گرامی دارد و خدش نیز سخواه
و گرداری تو دایمی بازده زود	که ایند شد خدا و خلق خستود
بده و ام اردی دیگر بخویش	بسختی تقاضا جان نگاهش
مگردد دولت با خلق بسیار	و گر گویند با تو گوش میدا
ز کس چیزی نخواه و گر نخواهند	بده گر باشدت بر چند کار بند
مگو غیب گسان در زانکه ایشان	کنندت عیب گم نشو پریشان
مکن غیبت و گر گویند مشنو	چو میدانی تفاوت نیست یکجو
سند بهمان که آن جرمی عظمت	زن بر روی کودک چون نیم است
میتوان را پدر باشش و برادر	بدان حق پدر با حق مادر

تعمیرا

ضعیفتر از آنست و گذارد در راه	که افتد اینچنین بسیار در راه
مکن با دیگری کاری که آنت	اگر با تو کنند باشد کز آنت
مکن بهر طمع با کس نکوئی	که در بنجر است طمع از دور وئی
بدان تعظیمت افشای سلام است	یقین دان شفقت بدل طعناست
چو کردی با کسی احسان بخت	بر او منت منزه در آمنت
دگر که با کسی کردی نکوئی	نباشد سبکوئی چون بازگوئی

(در تحقیق عیسی و دجال)

دو چشمت آدمی را بی ضرورت	برای دیدن معنی و صورت
یکی چشم چپ است و اندک گراست	ز هر دو بینه آمدی که بیگناست
دو چشمت در حقیقت است یعنی	یکی در صورت و دیگری به معنی
نه بسیند چشم صورت جز بهوارا	بچشم معنوی بسیند خدا را
بدان کاین چشم صورت چشم دنیاست	ولیکن چشم معنی چشم عیسی است

کسی که چشم معنی است امور	نه بیند آخرت را ای برادر
که چشم چپ جز از دنیا نمید	چو دنیا دید هم دنیا گزیند
کسی که کشیل جمله سوی دینی است	بچشم راست چون دجال اعمی است
مثال تن خرد عیسی است جانش	اگر عیسی صفت باشد روانت
چو جان نادان بود دجال باشد	چو دانا گشت عیسی حال باشد
ز نطق عیسوی گردنشان جان	شود از علم زنده جان نادان
خرد دجال و عیسی جز یکی نیست	یقین دان اندر اسمعینی شکی نیست
اگر دانا بود عیسی است بر خرد	که نادان خرد بود و ز خرد فرودتر
چو دانستی یقین عیسی و دجال	ز راه علم شد معلومت اینچنان
بین تا زین دو یک بر خرد است	بدان نامش بخوان اینست نام است
بچشم راست چون دجال اعمی است	بچشم چپ نظر او را بدین است
کسی که کش سوی دنیا میل باشد	یقین دجال را در خیل باشد

چو دانتی خرج خیل و جال	چو مینی خیل او بلریز در حال
بزرین خیل و جالی برودی	مرو پیشان که تا زیشان بگری
نبی گفته مرو آخر زمانه	بر نیال دف و چنگ و چنانه
سبادا کز پیش و جال باشد	که در مانی که او نیکال باشد

نگار خان

(در شناخت مهدی سلام الله علیه)

بی گفتند از عیسی و مهدی	مجرد شو تو هم عیسی عدی
ز مهدی که چه روزی حدیثی	کیش و جال خود مهدی خوشی
میدانی که کفر و دین چه معنی است	حقیقت کفر و دین و جال عیسی است
بحق گو یا شو از باطل خمش باش	چو عیسی نبی و جال کیش باش
چو تو عیسی جان خود ندانی	چه دانی عیسی آخر زمانی
چو تو در معرفت چه فضل مهدی	چه دانی قدر علم و مهر مهدی
بسم عیسی کن چشم روشن	که تا باشد که بتوانیش دیدن

کرده

که کرد جمل خود دایم شینی	چو مهدی پشت آید هم نه مینی
نبی را اگر چه قوم میگردن بود	خطاب از جملشان لایبگردن بود
کسی که چشم معنی و بیان دید	یقین آوردی پیغمبر عیان دید
چو عمر از جمل پایان کرده باشی	ز جمل از عهد مهدی مرده باشی
برو از علم مهدی نسبتی گیر	جو از روی کن و بشنو از این میر
که تا مهدی ترا کشف کرده	چو در آخر زمان معروف کرده

کثر

(در شرح حضرت مهدی سلام الله علیه)

خوشا وقت کسان عهد مهدی	خوشا آن کو دکان مهد مهدی
که هر علمی که باشد زیر کمان	الف با تا بود آن کو دکان
ز عیش حلق عالم علم گیرند	ز دیش مشرکان هم دین پذیرند
همه یک طبع گردد خلق عالم	مانند کفر در اولاد آدم
ز مشرق تا مغرب نور ایمان	فرد گیرد مانند کفر و عصیان

بانی شود

باید

بتابد نور علم من لاسے	ہمدیکان شود شیمی و سنی
بر آن تری کہ ہست امروز پنا	ز علم خویشتن پیدا کندان
چو ہمدی باشد آنجا عدل گتر	بر اندازد ز عالم چو یکسر
یکایک صورتش پیدا است بر جا	از آن بماند او امروز بر پای
بیان صورتش کو بند تفصیل	رموز حکمتش گویند تاویل
نماند در میانہ هیچ دعوی	کہ صورتها یکی کردد بعضی
تغیر و یکس در محفل آرزو	کہ باشد علشان بر جبل فروز
متنا باشد آنجا مردگان	کہ یکبار دگر یا بند جان
کہ تا از جبل کلی دور گردند	ز نور علم او پر نور گردند
رہ عرفان نفس خود بیابند	بدان عرفان بسوی حق شتابند
بر آید آفتاب از کوی مغرب	بتابد نور خور از سوی مغرب
شود آنگہ در توبہ بزنجیر	نیابد هیچ توبہ کو دک دیر

نظم

شود ایمان نزدیک قیامت	ز ہی دولت اگر نبی قیامت
(در صفت حضرت ہمدی)	
بین چون بہترین ہتران است	بجان سر ہمہ ہمیں بران است
بر نسل از نسلا فاضلتر است	بدان از عترت پیغمبر است
نباشد از زمان تکلیف باری	بجز عرفان نباشد هیچ کاری
چو شناسی نصیب از گنج یابی	نہ گنجی گز پی آن رنج یابی
چو از مغرب بود اول خروجش	چو شمس باشد و مغرب بر خوش
بصورت ہنچو خورشیدی در ایام	کہ روشن شود ز وجود اجسام
بہی نیز خورشیدی ہمین دن	کہ روشن میکند ارواح انسان
چو ہمدی در جان خورشیدی منت	طلوع شمس از مغرب ہمین است
لیکن تو صورتش بر عامہ ایثار	اگر تو خاصہ معنی نگہ دار
کون بشنود من مغرب حکایت	ز روی معرفت فی از روی است

چو جو خلق توبه کرده باشند	بمه اری بجا آورده باشند
خانه بچکس آغب گنکار	بمه توبه کنند اندم بیکار
توبه چون در آینه خلق کبیر	خانه بچکس بیرون آذر
از آن باشد در توبه بزنجیر	که نبود بچکس رایج تقصیر
سعادت یابی لر چند ان نیری	بصورت کا یخچین منی پذیرنی
و کز میری نباشد مرک صورت	که باشد مرک صورت تر ضرورت
برگ اختیاری میرباری	که مرک اضطراری نیت کاری
(در تحقیق موقوفه قبل آن تموتوا)	
میرای بیخبر که سیتوانی	برگی گان به است از زندگانی
میر از باطل دنده بحق باش	چو هستی طالب حق زین نیت باش
در این روز دوسه کت داد حق میل	بکن جدی و دل خالی کن از جهل
بجای جهل بر عملش کن ایست	که چون سزا است علم و جهل چون ایست

ماده از توبه خلق کبیر

خوشا وقت کسی کو پیش از مرک	شود بیدار و سازد مرک را بر مرک
اگر در جهل عمرت میشود فوت	کجا یابی امان از مالک الموت
مترس از مرک صورت نماند کس	بتر مرک ای برادر مرک جهلت
چو از دنیا ببرد مرد دانا	بسوی آخرت راند تو دانا
بدانی که میری اندر این نو	که مو تو این بود قبل آن تموتوا
(در تحقیق صراط)	
صراط اندر حقیقت چیست راه	چو بگذشتی از آن جازا پناه
صراطت گر چه ره سوی مشقت	ولی دوزخ بریزش سخت تر مشقت
بنادانی بر او تو توان گذشتن	بدانانی تو ان آسان گذشتن
بکن نقت برای حق ضحیه	که باشد بر صراط آن عطیه
بیفتی که نباشد مرکبت زیر	که هست آن تیز تر از تیر و شمشیر
کسی کا اینجا دل از توحید آراست	بعقبی بر صراطش راه شد آراست

در آن شد سوی دوزخ میل و دل	و گرفتار آید در تشبیه و قطیل
بدانانی از و بگذرد چو مردان	برود بنا بر باط مسخری دان
وجودت اندر او همچون صراط است	چو دانستی که دنیا چون باط است
برستی از عذاب دوزخ ای مرد	اگر جانست سلامت زگذر کرد
مذام کی رسی آنجا که هستی	و گر از وی در افتادی بری
بدان همواره در دوزخ بختی	ازین صورت اگر بیرون زنی
روایت در بهشت حق معتمد است	اگر راست صراط المستقیم است
چو نادانان شو مغرور پندار	برو جان پدر پندار بگذار
پی مردان و دانیان راه گیر	نگونی میکنی و ترک تبه گیر
با قرار و مکن زین میش انگار	بجان بشو ز من تحقیق این کار

کسی که جان و دل با حق معتمد است

حقیقت بر صراط مستقیم است

(در تحقیق میزان)

مذانی حیث تحقیق ترازو	که می سجده عمل بی دست بازو
بگویم با تو یکیک ستر میزان	ولی بشنو فضل بی تمیزان
تو پنداری ترازوی قیامت	چنین باشد که در دنیا قامت
بود شاهین آن عقل ای برادر	که پیدا میکند هم خیر و هم شر
بود یک کفه اش دنیا و کردا	و گر کفش بود حق و مقدار
اگر باشد ترا کردار نیکو	مقابل باشدت مقدار نیکو
اگر باشد سبک میزان بدشا	بطاعت کی جزایابی بعقبی
ز کس که تو برنجی دز تو رنجند	بسوزی چون علمهای تو سنجند
هر آن چیزی که آن کار تو باشد	یقین در پله بار تو باشد
اگر با خویش نیکی نیک میباش	چو خواهی کشت تخم نیک میباش
که تا از هر کی به مقصد بروید	و گر بد کاشتی هم بد بروید

ببینی

بیاد
۶۴

بیان این زمن بشنو به تحقیق	که صدقت این سخن نزدیک حدیق
سیان خیره شر جز عقل همیشه	که داند فرق کرد اندر همه کار
بمه کار نگو از عقل میدان	چو بود عقل کم باشد ز حیوان
بر آن چیزی که باشد سخت شویا	بمیزان خرد سنجد بمواری
بیان صورت و معنی میزان	بگفتم آن بهیمنت ای عزیزان

(در تحقیق قیام قیامت)

چو بهتر در زمانه علم و جانست	بدان کاین علم جان آخر زمان است
ز اول تا با آخر هر چه گفتم	چو در ناسفته بود اکنون بگفتم
بدان این نفس و قلب اول که گویت	بدان اسبق روح آخر که او پیوست
ز دل و صحت است امروز کز کرب	عروج کثرت در دست و صحت
چو دریا قطره شد آبش نخوانند	چو باران سیل شد دریاش دانند
بصورت نامها بسیار باشد	ولی معنی یکی ناچار باشد

حضرت
غفر

شریعت با قیامت هر دو جفتند	سخن چون من در این معنی گفتند
مرا زین هر دو جز اظهار حق نیست	بدان اظهار حق جز این سخن نیست
بدینا حکم تن باشد شریعت	قیامت حکم جان باشد حقیقت
بحق علم شریعت کش که بار است	بجان علم قیامت گان بکار است
بحق کار شریعت کن تمامت	که نافع علم جان شد در قیامت
کسی کو علم جان و دل نداند	قیامت همچو خرد در کل مباد
عمل با علم باید در شریعت	که نبود خوب صورت بی حقیقت
قیامت واحد و گویت قضا	بجگت میکند در علم خود کار
قیامت کرد در حکم شریعت	قیامت خود بود عالم حقیقت
نه سطلانی بود آبخانه شای	نباشد هیچ امری جز آبی

سخن گرچه نگو گفتم بگامت

ولی کردم قیامت را تمامت

در نشر

دلیلت ای اخی بر خشر و نشر است	چنان کت نشر باشد هست حشر
چه میکار می برین از خیر و از شر	همان خواهی در دوزخ روز محشر
بدان که پاک است امروز کار است	یقین با او بود فردا شمارت
بدین صورت که اینجا مرده باشی	بدان چیزی که اینجا برده باشی
در این معنی تفاوت نیست کیجو	کسی گوید تفاوت هست مشنو
ز خیر و شر برین تاجیهت کردت	که جز کردت نخواهد گشت کردت
یقین میدان چو گشتی کرده باشی	همان چیزی بدست آورده باشی
نگهدارند آنها را تا مات	همان ازند پیشت در قیامت
در آن منزل یقین میدان ضرورت	نه بنده جز عملهای تو صورت
اگر نیک است صورت بهشت است	وگرنه دوزخی باشد که زشت است
چو دست میدهد امروز گشتی	بکن کردی بغردا در بهشتی

بجو مشنون از انفراد مزیدی که نبود ای اخی هر روز عیدی

(در جزای عمل)

کرت امروز سوی ظلم میل است	بدان کان میل فردا جاه و ولایت
چو فردا نیک و بد اندر شمار است	جزای عدل نور و ظلم نار است
شنیدستی که خوی بدز مردم	بود فردا بصورت مار و کر دم
برو اید دست ترک خوی بد کن	زین بشنود ای جان خود کن
خوی نیکو گزین کان دلپذیر است	که فردا شده و خمر و آب و شیر است
بباز امروز منیکو کار خود را	بسوزار میستوانی تخم بد را
چو دانی مرز عدد نیاست بنابر	چو دادت مرز تخم نیکو کار
تو تخم نیک کاری بد نباشد	جزایش جز یکی بقصد نباشد
اگر خار است اگر خراست با	همان باشد قیامت در گنات
در این معنی که لقمه نیست نقصان	حقیقت پنهان باشد یقین دان

چو کاری سبکی از بر خود را	چو دانستی تو خوبی نیک بد را
که یار است و کند فداوت یاری	نگو کن کار خود چون دست داری

در حشر

ز من بشنو که چو نشت این معانی	تو حشر و نشت نفس خود ندانی
بمعنی همچو مرغ آبخاش حشر است	بصورت آدمی آبخاش نشت است
ز عقل و روح چون بر ساخت عرش است	چو عرفان برود با او ز فرشت است
که شخصت سپیاده زو بجای است	ز اول نفس و قلبت چون دو پای است
بگو نیکو پرورد زنده و بال است	با حق عقل در وحش چون دو پای است
که در عجبی است پریدن چو عرفان	بد نیار قننت بر پای میدان
ولی چون بر هوا شد پای با است	ز اول گرچه آبخاش با بکار است
چو عرفان بال خود بگشاید این بار	بر روی بار خود از پای بردار
که در عرفان شوی از حشرش برتر	ببال معرفت تا عرش بر بر

در حشر

ملایک در مقام ار چه بلندند	ولی هر یک بجای پای بندند
بمعنی هر یکی دارند نامی	بکار خویش هر یک در مقامی
کلی از امر حق اندر سجود است	کلی دیگر مدام اندر قعود است
بکار خویش مشغولند یکسر	ترقی نیستشان از جای برتر
ولی انسان چو شد در نفس کامل	ترقی میکند مستند بمنزل
بصورت هست انسان جزو عالم	ولی باشد بمعنی کل عالم
نبود می عالم از انسان نبود	چو انسان حیت در عالم وجودی
بر آن چیزی که می بینی عالم	بود موجود در حس زنده آدم
چو نیکو سنگری برتر از آنست	که اینها همچو جسم او چو جانست
باین که باز مانی آن نداری	بجسم از بنده گروی جان نداری
چو دریایی حقیقت عالم جان	در انعام رسد جانست بجایان
بصورت کشف این معنی حشر است	بمعنی کفرت معنی تمام است

در حسب حال و ختم کتاب گوید

سخن در سینه زین بسیار دارم	میگویم که عمری کار دارم
چو در کار است با گفتار کردار	چی کردار کرد و ترک گفتار
نه گفتار است تنها جمله کارم	که از کردار دارم هر چه دارم
برای غیرم این گفتار بوده است	و گرنه کار من کردار بوده است
بگویم حقیقت کارم ترک دنیا	بگویم حقیقت بارم میل عشقی
گرفتم ترک دنیا کارم این بود	بستم بار عشقی بارم این بود
زد دنیا در عشقی گشتم آزاد	سرد کارم کنون با دوست افتاد
ازین پس کار من بقیاست با دوست	بکی باید روی آنجا نیکوست
بر این معنی سخن را ختم کردم	که ختمت این سخن بر من که مردم
چنان مردی که الحق مرد باشد	که از عشقی و دنیا فرد باشد
تو هم کردار بی بند و گردی	یقین دانم معنی مرد گردی

اگر از حسرت بری با خود آئی	ز خود بری از آن پس با خود آئی
برای دوست کم کن دشمنی را	بخت دوستی بنگن سنی را
مجاز به نفس خود مرادش	که گردد از مراد افزون خدایش
ولی چون کم شود از دل مرادش	کند در نامرادی دست شادش
میریدی هست میلش سوی دنیا	میریدی هست میلش سوی عشقی
ارادت بعد از این بنویس کن	میریدی گر کنی بر این نسق کن
اگر مردی ز خود گردی تو بزار	میریدی روی خود سوی خدا آ

خود
نقل

چو میخواهی بری در معرفت کوی

خدا بین و خدا دان و خدا گوی

کتابه جواد بن مرحوم ملک الخطاطین الشریفی

(۱۳۱۴)

تمام شد
کتاب کنز الحقایق فی

شهر

محرم الحرام هزار و سیصد

و پنجاه و چهار قمری

در مطبعه (علیمی) بطبع رسید

بسمه تعالی

بر حسب امر لازم الاتباع حضرت طلب عماد الاسلام ملاذ

الانام ترویج الاحکام العالم بمدراج الشریعه و لطریقه و تحقیق بنده

قاسمی حاج شیخ عبدالقادر حایری مدظله العالی و معاونت

حضرت مستطاب اجل اکرم آقاسی میرزا عبدالرزاق خان

مهندس دام اقباله المتعالی بمباشرت جناب محمدا د آب

آقا میرزا آقاخان صحاف کتاب مستطاب و المسافین حسینی

هر وی قدس سره بجلیه طبع محلی گردید امید که خوانندگان در نمود

استفاضه از این کتاب شریف آرزوی معاون و مباشرت را بدعا خیر نماید

زاد المسافرین

بسمه تبارک و تعالی

بسم الله الرحمن الرحيم

ای برتر از آن همه که گفتند	آنان که پدید و در نهفتند
آنجا که تویی چو من نیاید	کس محرم این سخن نیاید
ای اول تو در ای اول	حیران تو انبیا مرسل
ای از تو کمان خلق پس دور	حلوای تو از پرگس دور
ای برتر از آنکه برتر آمد	بم نور تو با تو در خور آمد
هست اول و آخر استعارت	ای برتر ازین همه اشارت
میرون ز همه منزه از پستی	هستی نه بگفت ماکه هستی
هستی تویی همه عیان هست	در دانش ما نیاید آن هست
میرون و درون حکایت است	بالا و نشیب غایت ما است

خام
تالی

عقل از کرم تو یک نظر نیست	تا ازین پیش خود خبر یافت
آن کوره خویشتن نداند	از هستی خود چه گفته خواند
از امر تو مفرد و مرکب	بی علت و آلتی مرتب
علم تو محیط هر کم و بیش	بی هیچ تفاوت ازین پیش
عقل از سر این سخن چنان دور	کان ذره ز آفتاب پر نور
در حضرتت ایچدای عالم	سرگشته همیشه روح عظم
گفتند سبحان افلاک	سبحانک سخن ما عرفانک
آدم که خلیفه معالماست	سرگشته رتبا ظننا است
ذریه که ذره از اویند	در معرفت تو خود چه گویند
احمد که خلاصه وجود هست	لا اخصی گوی در سجود است
هر طایفه بگفت و گویی	واقف نشده ز تا رموی
تومی که در آن طواف نگاه بند	سرگشته دلان لا ایلد اند

در سجده فافاه و محراب	شربت عم تو خوانده اصحاب
هم در طلب تو خرقه پوشان	هم در هوس تو باده نوشان
قومی زغم تو در مناجات	جمعی ز پی تو در خرابات
هر چند نخلان و آشکارند	این گفت و گوی با تو دارند
گر سجده برد سنی بر آتش	دارد ز تو نعل خود در آتش
محراب جهود اگر گذشت است	اورا چه کند که سر نوشت است
توحید تو گوید از همه باب	سر چشمه تویی کجا خورد آب
ترسا که زند همیشه نافوس	چو بکت زن تو شده بنا موس
اورا همه نام تو نشاند است	وان دیر و صلیب او بهانه است
همند و که همیشه بت پرستند	هر صبح دعوات میفرستند
جز یاد تو نیست بر زبانش	ز نثار و فاست بر میانش
این جمله ز دین و ملت خویش	جز تر غمت ندیده در گیش

چندین که

مرغان چمن بهر صبا می	خوانند ترا با صلا می
چون فاخته هر که در جهانست	گو گو زن کوی نت پیوست
از گوش بعین شنیدم آستان	تسبیح تو از جهاد و آستان
آن دره که در فضای هستی است	وان جزو که در بلند پستی است
فی الجملة اسم ترا طلبکار	لیکن ز تو کیس نشد خبر داد
هر کس بر آن درین کوی	دستان تو میزند بهر سوی
اندیشه تو چه ماند آخسر	یا بجز تو ترا که داند آخسر
انگس که درین نقشه افتاد	در دایره تخمیر افتاد
آنجا که حریم سینا زی است	اندیشه ما خیال بازی است
در می که بجان نمیتوان گفت	هی بی زبان کجا توان گفت
حرفی که رود ز راه تقلید	خورسندی طبع دان نه جلد
این نکته بحرف در ننگ بند	واندر صفت بشر ننگ بند

ایسان

شده بود

شودم

توحید

چیز

در عجم و غیر افتاد

مضمون
خان

معلوم نشد که چیت معلوم	حقا که ازین قیاس موهوم
اسم و صفتی رستم ز نه بس	بر تخته از و خیال هر کس
جز سوختن و فاشدن نیست	زین بیش مجال دم زدن نیست
در آینه عکس خویش دیدند	قومی که ز جمله میش دیدند
بنیاد قوی بخساده خود را	ای خواب غرور داده خود را
وانگه دم معرفت زنی تو	همواره بگرد خود تنی تو
یا کسیت بعارفیش موصوف	کو معرفت و کجاست معرفت
سر در زه پیرهن بمانده	ای از هوس استین فشانده
نزد کثیرا که دور دوری	پنداشته که در حضور می
وصفت نه ظلومی مجهولیت	ای بخیر این چه بوالفضولیت
گوئی که شناختم خدا را	در آینه دیده هوارا
گستاخ مرد که کار خام است	اورا چو همیشگی تمام است

دانش

ذاتش بصفات خویش موصوف	بی معرفت تو بوده معرفت
کامل بصفات قدرت بخش	میش از صفت تو بی کم و بیش
اورا همه صفات میخوان	لیکن صفتش همه کی در آن
تغییر صفاتش از من نیست	تا عقل شد آدمی کند حجت
اوراست یگانگی مطلق	با هر صفتی که دارد الحق
این جمله صفت که کردی اکتبا	میدان همه بی تفسیر ذات
اینجا که توئی دومی نباید	اینجا همه جز یکی نشاید
پندار خود از میان بردار	توحید تو شرک است هشدار
بشنو پسر ایان حالت	علم جدل است قیل و قالات
علمی که خدای دان شوی تو	این نیست کجا همی دوی تو
آن علم طلب که با تو ماند	آن دم که تراز تو بر ماند
این علم فریضه تا نخوانی	تحقیق صفات حق ندانی

یکمال
نیل

ای طبع و هوا مسلم تو	تاکی لم دنا سلم تو
خود را بگراف کرده کرم	آخر خدا نیاید تشرم
از خود بجز امر و بت اویل	تشبیه کن بوجو تمثیل
ز نهار تجت قیاسی	غزّه نشوی که حق شناسی

نصیحه فی بیان تنبیه الساکت

ای عام طبع بهره گوی	کس تاخ مشو بخیره روی
ای از شش و پنج زرق و ساق	در شش دره زمانه محسوس
از ما و من تو بی نیازند	حلوا ز پی مکس سازند
بنشین پس کار و دیده بردوز	از درد فراق خود هسی سوز
محت زده فراق یاری	از بیخبری حسرت آری
ماتم زده خموش بنشین	بی چشم و زبان و گوش بنشین
عاشق چون یافت یسح آرام	با دوست بکام شد سر انجام

حکایت و تمثیل

پیری همه عمر گریه کردی	جز خون جگر غذا نخوردی
پرسیدی کی که صیت حالت	کز گریه نمیشود طالت
آن پسر چو این بند رسیدش	گفت از غم آنکه کس ندیدش
منزل چو پدید نیست در راه	این قصه ما نلشت کوتاه
از دیده همیشه اشکبارم	تا کم شود از زهرش غبارم
چون گرد من از میان برفتند	آنجا همه گفتنی بگفتند
ما محرم این حدیث مائیم	آوخ که بخویش مبتلائیم
مشکل سخنی عجب شماری	باریکت ره می و طرفه کاری
از پیش و پسند جمله پویان	سجائک ما عرفت گویان

حکایت

گویند سخنوران ایام	کان قطب زمانه پیر بطام
--------------------	------------------------

بگردد
نیل
مخبر
نیل

این
نیل

گفت از قفس چو پر فشاندم	مرکب بسیر عرش راندم
بانگی بزدم که چیت حالش	مارا خبری ده از وصالش
سرشته چو کشیم تا چند	شاید که گشاید از تو این بند
از خانه بسرد دیده ام من	اینجا نشان رسیده ام من
ای عرش بدین بزرگواری	بنمای از نشان چه داری
این مسند کبریاست آخر	اینجا خط استواست آخر
آشفته بماند عرش اعظم	گفتا که مسم اسیر این غم
مخت زده چون توام در انکار	تو از من و من ز تو طلبکار
ای خواجه حدیث عرش تو	دنباله کار خویش میرود
اینجا نرود حسرت تو و اگر کرد	کین ره دل صد هزار خون کرد
مشکل بود ای اسیر گمراه	کنده دهن و ندیدی شاه
ای بی سرو پا چه مرداوانی	هم در خورنت هر چه گوئی

معلوم

خود را صفی گت ز بابت	توحید خدا بود کانت
معلوم نکرده صفاتش	دعوی کنی از کمال ذاتش
خوشی نذیده چشم خفاش	تاکی سخن از گزاران و قفاش
ای ذره چه مرد آفتابی	نزدیک مشو که برنتابی
تاکی ز خیال پیچ در پیچ	نشین پس کار و بگذر از پیچ
چندین تک و پوی فکر اوام	معلوم نشد از و بجز نام

فلاش
نور

حکایه فیه تحقیق

شبلی چو در این تحیر افتاد	روزی در این سوال بگشاد
آمد بر آن جهان پر نور	مقبول ازل حسین مضروب
پرسید که این چه کار سازی	در حقه بگو چه مهره باز نیست
از عین حقیقت آگم کن	ره تا بجاست بر هم کن
هر اسم چه دارد از مستی	چون است بیان این معنا

امته چه لفظ یا چه نام است	کان در زبان خاص عام است
این نکته اشارت از کجا کرد	لام و الفش چه اقتضای کرد
علاج کزین مذکوره داشت	بر صفحه مگر چه نقش بنکاشت
کفایتیم از حقیقت آگاه	لیکن همه در تو بستم انباز
بیرون ز تو چون ترا شرفیت	بی نیستی تو ره بشرفیت
تحقیق تو چیست بی تو بودن	زین میش نمیتوان نمودن
حرفی که بگوش ماوس گفت	با تو زبان تو سخن گفت
اسم و صفتی که میکند یاد	ز آنجا که تویی ترا نشان داد
در آینه حسن او نظر کرد	عشق آمد و جمله را حسبر کرد
هر کس با اشارتی دویدند	گردند بیان چنانکه دیدند
در دیدنشان شکی نباشد	لیکن همه جز یکی نباشد
چون دیده دانش آمد احوال	این شکل مانع شود حاصل

کتاب
میان
نور

هر دیده که از روی نمیند	جز وحدت معنوی نمیند
نامی که چنین بگفت گوئی است	از دسته گل مثال بودی است
حرفی است نوشته بر زبانهاست	در مانده شرح او بیانهاست
خلقی بحجاب این حرفند	سرگشته درین ره خوفند
مگر پرده ز حرفها برافتد	آتش بوجودشان درافتد
قومی ز وجود خویش فانی	رفته ز حروف در معانی
از ظلمت پرده لاگذشته	در نور صفات محو گشته
آن طائفه که اهل کارند	از نام و نشان خبر ندارند
بیرون شده از صفات و بها	و از اسم ندیده جز هستی
فارغ ز خود ز حرف و نامند	در عین حضور خود مدامند
اول الف با این درست است	زیرا که یگانگی تخت است
لام از اولت وصف آید است	دوری تو ازین حدیث بهیاست

۱ / سر
ان دیده همان
نور

شرح
نور

حرفها

اصول
نور

الهی است

تا دایره ایت ماسوی آمد	یعنی سر و پای این گذرگاه
اول همه دست واجب لذت	بیرون ز تصور و خیالات
آنجا همه وحدت مطلق	تحقیق حقیقت است الحق
از چون و چگونه بی علایق	بر تر ز تصور حسلائق
اینجا چو گشت هیچ وقف	زان بسته زبان باند عارف
نور صفت است و فعل ازین پس	گر مردی ترا همین بس
مان ای سر و پا برهنه در راه	این است بیان حرف اصد
خون در تن کمالان بچش است	اینجا همه کس چو بیخ فروش است
کاردی نه بزور و غالب است	دای بی نیسای مرکب است
تا مطن نبری که هر که زد گام	این منزل او بود در خرابام
اینجا با شادانی که کردند	صد قافله را قماش بردند
ای بر تر از آنکه عقل گوید	بالا تر از آنکه روح جوید

ایت
خون
واحد
۵۴

عشق
۵۴

ای آنکه در ای این دانی	کیفیت خویش را تو دانی
کس واقف تو بهیچ رو نیست	آنکس که ترا شناخت و نیست
اینجا نتوان بهوشش بودن	مارا چه به از خوشش بودن
کس از تو ذره نشان نیست	جز درد فراق در میان نیست
هر ذره که دارد او شماری	بی درد فراق نیست باری
آن طیل رو خنده رسالت	این پرده زدی بوقت حاجت
بی غم چو غمی زیم دمی من	ای کاش که خود نبود می من
از بودن خویش عجب کرد	تا بودن خویش از آن طلب کرد
در راه تو ای غریب دستنگ	بیرون ز تو نیست هیچ دستنگ
بیکانه ز آشنائی ما است	پوستن او جدائی ما است
بر گردن تو هم از تو باری است	وین هستی تو عظیم کاری است
گر هیچ بخود ز خود بری راه	از دوری خود گسندت آگاه

از غم چو غمی من
عقل

آه این چه ترانه سینه من	عمر سبت که جان می گنم من
از خوشی شتم خبر نیامد	جز یک دم سر در نیامد
بسیار دیدم از چپ و راست	حاصل نشد آنچه دل می خواست
صد بار قدم زدم بهر کوی	از خاک درش نیافتم بوی
هر طایفه را بسیار نمودم	که پیر و گهی مرید بودم
در صومعه با بزرگ و طامات	رفتم بهانه مناجات
عمری بدر نیافتم بودم	در روز و در شب از بودم
در مدرسه ساز بهر تاویل	شغول شدم همی تحصیل
بسیار شدم بروز پیوست	جز باد سحر نبود در دست
با هر که دلم زد این نفس را	آسوده ندیدم هیچ کس را
کس را بحقیقت گذر نیست	و زرق و آمدن خبر نیست
ما را چنگیان هیچ کاریم	و ز هیچ کیم گرفتاریم

بسی
خال

۲
و هوا

کیم در شایم
خال

چون هیچ نه ایم پس بر این هیچ	ای واقعه چیست هیچ در هیچ
گویند حسان خود چه تابی	کم شو که چه کم شوی بیابی
این نکته نمود ناصوابم	چون کم شوم انگهی چه یابم
یابنده اگر کسی دگر جاست	از کشته نم بین او چه نیجاست
خود را چونیا فتم درین راه	نابا فته را چه کم کنم آه
نابا فته را کسی چه جوید	کم گشته ز یافتن چه گوید
آخر همه را بحسم زدم من	سر گشته ز دوری خودم من
تا کی طلبم درین تن او را	آن عیبت که کم کنم او را
گر هیچ شوم من از خود آگاه	خود را بدر افکنم ازین راه
بمن اگر موی نموده	این محنت دوریم نبود می
از بهر قصوری زده دور	بودم همه عمر خویش مغرور
چون ذره بی بسه دیدم	جز سایه خویشتن ندیدم

۱
چون ما بهر کس در هیچ
خال

۲
انگهی بیابم
خال

۳
ز خود
۴
بر می

با این تک و پویم از پس پیش	پس مانده ترم ز سایه خویش
از محنت خویشم اشک برین	چون سایه خود ز خود گریزان
از حسرت آنکه نور بسیم	افتاده چو سایه بر منیم
نزدیکی او مرا کند دور	با سایه مجسم نمیشود نور
خورشید ز سایه کرده پنهان	گفتا چون آدم تو بر خیز
همسایه خورشدم از آن است	این درد دلم که هر زمان است
امروز منم درین بیابان	از هر طرفی چو سایه گردان
خود بر سر خود چو سایه مانم	مخروم ز عکس خود از آنم
این پرده من خیال با نیست	هر نقش که می کشم مجاز نیست
من خود همچون خیال گشتم	وز پرده خویش در گد گشتم
خود را به خیال باز بندم	باشد که پرده در کشندم
در پرده غم ز ستیره روزی	سوزن شدم از خیال روزی

در حسرت

مانند

فرز

می آیم و میروم شویش	در پرده جو سوزن علم کش
در پرده خیال خویش دیدم	گفتم بحقیقتی رسیدم
آن نخچه من فتاده بر روی	دین پرده دریده شد دین کوی
دل نقش رخسار دیده بگذاشت	یعنی خیال گل توان داشت
از خانه بگردیدم سر مست	دستار چه خیال در دست
سر گشته شد و بسر در افتاد	دستار چه را بیاد در داد
تحقیق نشد مجاز هم رفت	این دیده مانند آن قدم رفت

تمثیل

بود است خزی که دم نبودش	روزی غم بی دمی فرودش
از هر طرفی قدم بهمیزد	دم می طلبید و دم نمی زد
ناگه نه ز راه احتیاری	بگذشت میان کشت زاری
دوستان مگرش ز گوشه دید	بر جبت دود گوشش او برید

صورت تمام کش
خال

بر روی
خال

گذاشت
خال

بود
خال

پیش

بر جبت دود گوشش او برید
خال

بیاوه غم آرزوی دُم کرده	نایافته دُم دو کوشش کم کرده
آن کس که ز حد برون هند گام	این است سزای او سر انجام
مان ایدل گشته و کجائی	گر خود نفسی بخود نیائی
می سوز ترا همین قام است	سودا چه پزی که کار خام است
انگس که ز دیدن است نوید	گرمی است نصیب دوزخور شهید
این سوخته چند کا هد آسره	از سوختم چه خواهد آسره
هر دم غش آتشی فشر و زده	تا سوخته را دو باره سوزد
میوزم و زهره نفس نیست	در مان چه کنم که دست رست
میوزم و بازه مسیکه ازم	سوزد بترم اگر نشازم
از آتش او نشان ندارم	جز سوز بدل بنان ندارم
آتش چو نسیم از چپ ر است	این دود ندانم از کجا خوست
چون ایسج ندیده ام بجز دود	این سوختم کجا کند سود

المقاله الأولى فی النیصیة

ای هم تو ز چشم خود بنانی	نادان شده و می ندانی
ای بسته بکار بیخ صورت	بند تو هم از تو شد ضرورت
ای تخته این فشر از دوستی	آمانه بدین صفت که هستی
در خود نظر از جوا پس کردی	خود را جوان قیاس کردی
کوته نظر ابین پس و پیش	این نیست حقیقت بندیش
این پنج و دو را شمش را با تو	تو خافل و جسد کار با تو
ای گشته بعلس خویش مغرور	باست همه تو از همه دور
عالم ز حضورتست حیران	اما چو تو خافی چه در مان
سرگشته چنین مباش ز بنهار	در زیر لطم تست هشدار

حکایت

سوی ز فراق یار محمور	ستانه دو بد بر سب بطور
----------------------	------------------------

چشم زدودن

ای برتر از این

ای کشته بهت

با تو همه

ز می

گفت ای ز تو بود هر چه بوده	مارا بگویم توره نموده
گر نزد منی گجاست جویم	تا با تو حدیث خویش گویم
در دور تری بر آرم آواز	باشد که درم بخود کنی باز
بشنود ز تاقی جوا بی	کای از تو به چشم تو حجابی
این جای سوال نیست بگذا	من با تو ام از خودت طلبدار
اقتادن مهره تا بشدر	ایجا بود ای حریف سنگر
شاهان جهان در اینجالات	بر نفع عمنند جنگی مات
از غایت قرب دور دور است	چون مرغ بدانند صبور است
یاد آرز خود که نیت یادت	نی شرم کنی که شرم باوت
این آتش ما چگونگی میرد	کاین درد دوا نمیبذیرد

میش از همه پیشی و کم از کم
از نیخبری نباشدت حسم

مجلس دراز
مجلس

خودم
نزل

باید که در این
مجلس

مجلس

تنبیه و خطاب حضرت جامع انسان

ای میل بروضه مقدس	مردار بجوی بهیچو کرکس
دانی که ترا چه خواند گوین	شهب از فضای قاب قوسین
کافر شده بنا سپاسی	فاصیت خود نمی شناسی
مرغابی بحس لایزانی	لیکن حکم نه در حسابی
بر پر که نه منزل قرار است	این آب روان سازگار است
ای قطره تو غافل که دریا	در جوی تو سیرود دهویدا
گردنده میان نت پیوست	غیرت در جستجوی برست
لوحید جلول در نهاد است	لیکن نه حلول ذاتا دست
در دیده دیده مردمی هست	می بیند اگر چه در کمی هست
اونیت بنان بگفت توحید	تو دیده بیار مستوان دید
گفتی که بعلم و عقل جویم	نادیده کسی ترا چه گویم

مجلس

مجلس

مجلس

مجلس

مجلس

مجلس

جانی که مجال آدم آمد ^۱	این هر دو حجاب اعظم آمد ^۱
ای بسچوخس آمده بسا صل	جز کف کنی تو هیچ حاصل
که هر طبعی صدف شکن باش	خواص محیط خویشتن باش
سعدوری از آنکه برکتی	از عرق شدن خبر نداری
ای آنکه نباشدت غم خویش	نبشین و بدار ماتم خویش
آینه هر دو عالمی تو	هشدار که با که بدمی تو
که هیچ ترا بتوانیند	این بسته در تو برگشاید
چون مغز برون کشیدت از پو ^۲	دشمن کرده یقین ترا دوست
معلوم کنی چونیک و بدرا	دانیکه چه دشمنی تو خود را
با سگ همه عمر در جوانی	آگاه نه که در چه حالی

۱
خون

۲
غرق
خون

۳
دشمن شودت
معین از دوست

۴
کشیدت
خون
شودت معین از دوست
۵
خون

حکایت

صاحب نظری مکر سفر کرد	بر خلوت راهی گذر کرد
-----------------------	----------------------



دید از دو جهان بریده مروی	بر چهره او نشان دردی
گفت ای چو پری نشسته و شاه	از صحبت دیو مردم آزاد
پرسید از چه کار داری	اینجا بچه عسر میگذاردی
در صومعه خراب چونی	بی پوشش و خور و خواب چنی
گفتا که بهرس ازین و آنم	کز نام و نشان خود ندانم ^۱
سگیان خودم من ای فرزند	دارم سگ نفس خویش در بند
عمریت که بسته دارم اورا	وز دست میگذارم اورا
خود خیت مرا مجال رحمت	ترسم که رساندم جرحت
ایمن نشین دلا بهر حال	کاهوی ترا سگی است و بنا
دعوی تو کز آشنائی است	سگ بز تو این چه بیوفائی است
تا چند کنی تو سگ پرستی	مردار سگ گذار رستی
ان تا سگ خویش در نازی	خود را سگ از خود نسازی

۱
خون

سنگ بر درت از ملک چه پری	بر بزمک از فلک چه نری
دانی ز چه دادت این غریبی	تا برنگ خود کنی رقیبی
هست این سنگ تو غریب دشمن	ز نهار کشیده دار دامن
سگر اچو دریدنست پیشه	زان پرده که تو در همیشه
آز آنکه هوای محرمی کرد	سگر ابریا صفت آدمی کرد

فی التنبیه

ای در صفت و جوش مایه	چون دیک تنی ز جوش مایه
کار تو همیشه در هم از تو هست	از خود گله کن که این غم ازت هست
صاحب نظران که حق شناسند	از بودن خویش در هر اسناد
گر قسم تو در جهان فراق است	از صحبت تست و اتفاق است
نی دوری خود ز نیک و بد دان	این تفرقه از وجود خود دان
هم صورت خوب زشت با تو	هم دوزخ و هم بهشت با تو

پرده ما
خان

خفاقت
خان

ای سرشت
خان

لوح و قلم است و عرش و کرسی	در سینه تو دگر چه پرستی
در بیج تو ماه و آفتابند	لیکن پس پرده حجابند
بیدار و نماند بود و نماند بود	در لوح تو هست جمله موجود
هفتاد و سه فرق معین	در آب و گل تو هست روشن
کر دیده دیده برگشتائی	در خود همه را بخود مانائی
دانی چو بینی از چه راست	کاین هزاره هزار عالم اینجا است
داری تو زمین و آسمانی	گر یافته بده نشانی
گر دد چو تو در نوردی این غم	معلوم تو استونی علی العرش
از خلقت خویش در گمانی	گر طالب خود شوی بدانی
تا در قفس وجود خویشی	در فکر زیان و سود خویشی
بر پر که نه مرغ حسلتی تو	آخر نه بمانی دولتی تو
کوته نظر و خیس همت	باشد همه عمر اسیر همت

انقابت
خان

حجابت
خان

لوح
خان

نادان شده ای
می مانی
خان

بیش
غل

تو زده زبون خویش	گر طالب این بهی بندیش
مردان که خلاصه آفت	از نهمت خویش برستند
آزاکه حدیث پیش و کم نیت	دعوی رسدش که تنم نیت
چون از تو ترا اقامت آمد	این زینت غرامت آمد

نکته فی حکایت

روزی پدر این حکایت کرد	کز جمع محققان یکی مرد
از درد فراق خود برآشف	در حالت سکر با خدا گفت
گای در دل و دیده نورم از تو	آخر چه جسم دورم از تو
گفتند توئی حجاب کس نیت	دین زینت گناه بن نیت
ایجا که کبیره است	هی همی بخدا که بچنین است
این طرف کسی ندیده هرگز	دین قصه کسی شنیده هرگز
دیوانه شود هزار عاقل	آسوده کسی که هست عاقل

ع
جان
غل

حکایت

حکایت

گویند مگر یکی خود منم	بگذشت میان کوهی چند
طفلی دوسه دید خوش نشسته	وز زحمت این و آن پرسته
فارغ ز حقیقی و مجازی	مستغرق خوشدلی و بازی
عاقل چو شاطو کوه کان دید	بگریست دمی و پس بجنبید
گفتا که ندیده ام فراغت	تا دور شدم ازین جماعت
آن طائفه که ذوق نهند	بسگر ز نسیب راه چونند
از بهیبت این ره خطرناک	حیران همه رهروان چالاک
جانی که حدیث تو ننگبند	اندیشه این و آن چه پسند
هستی تو آفتی است بر خیز	خود را بگذار در نه بگریز
ای نور ترا بلند پایه	خود را پس پشت کن چو سایه
ای آتش حرص برده آب	در سایه خود گرفته خواب

بگر
غل
جان
خورما
غل

خود

خود را سبک از میان برانگیز	کاین سایه کده گران چرا خیز
هر چند هوات سازگار است	بشدار که سایه سایه دار است
در سایه شو چو طفل حیران	کامذری پیشت آم صبیان
گر خانه خویش پاک داری	از دیو و پوی چه باک داری
انجا که ترا حسه و نسج	باید که فرشته در نسج
ای آنکه خبر نداری از خویش	غافل شده ز خود بیندیش
بالا تر ازین سخن چه گویم	خود را بشناس چند گویم
بنیاد ترا چه محکمی نیست	حیوان تو هرگز آدمی نیست
از حال خودت گر آگوستی	یوسف ز بقر این چه استی
ای از پی خویش در صف عام	مستغرق و سجودی چو انعام
تا کی بطبیعت شتابی	کان از همه گاو و خریابی
عینی نفسی قدم نگذار	خر بنده خود شو یکی بار

کندران
خزل

که تو در خانه
خزل
ار سایه خود
خزل

از حال خودت
خزل

مانند جرس ز میقراری	جز بانگ میان تویی چه داری
از غفلت خویش گشته غافل	بمواره بخورد و خواب مایل

حکایت

مردی میان جمع نشست	میکرد نصیحتی ز هر دست
در یابی دلش چو جوش میکرد	از گرمی خود خردش میکرد
تخمین حقایق از چپ راست	چون غفلت استخیر برخواست
محنت زده دوید در جمع	پر دانه صفت پیش آن شمع
مانا که فرشتش ز خانه کم بود	هنگامه بید و قفسه بنمود
گفتا حرمین ز در دستان	با جمع بگویی و مزد بستان
صاحب سخن نکرد نفرین	خندید بسی و گفت بنشین
آمد بسر سخن دگر بار	گفتاد عبارت گهر بار
خرگشده را شتاب مید	در عین سخن ز جمع پرسید

از آن جمع
خزل

که حرم
خزل

بگر سخن
خزل

عبارت
خزل

کز پسته و جوان مانی بست	کز باده عاشقی نشدست
چون صفتی ز جمع برخواست	گفتا ستم آنکه خاطرت خواست
در عسیر بجهت بخوشدنی زیت	آگاه نشد که عاشقی صفت
آن دلنده حال خویش نهنفت	عیش چو پسر نمود از آن گفت
دانا ز حدیث او عجب ماند	خرگنده را پیش خود خواند
گفتا خر خود گیسو در رفتی	اینک خر تو اگر پی افتی
افسرده دلایکی نظر کن	خود را ز حدیث خود خبر کن
در خواب غرور خود سیادیز	چرخ در سنت گسست بر خیز
بگذرز خرای سوار چالاک	دارند خزان مراغه در خاک
ای بر سر خاک و آب مانده	بچون خرد غلاب مانده
ای از تو شده خرت گران بار	بابار و خرت کجا بود کار
بار از خرد خرز بار یکسون	آسوده شدی نجی المخون

۱
دل

۲
صفتی

۳
خوبت درین
بود بر خیز
دل

۴
تیا ز خرت کجا
بود بار
دل

۵
بزار خرت ز راه یکون
ده

ای مرد سا فر از کجاست	این جمله ترا دو تو کر ای
این سخن از جهان معنی	با تو حکم بیان معنی
ای ده و که دور رویه بکشد	در واژه هفت قلعه در بست
نه طاق بلند پرز آشوب	با هشت چمن بهم فرو کوب
آنکه کلدی بفسق خود زن	از خود که قاف خویش بر کن
سیمرغ توئی چو پریشانی	تا کی پس کوه قاف مانی
تا بچو الف نگردی از خویش	این قاف تو بر نخیز از پریش
ای کم شده پیش دین چه کردی	اینک ره تو بود ببردی
تا در نظرت امید و بیم است	را همت نه صراط مستقیم است
با هر چه بمانده معسرتن	ز دور خودی نه بنده حق
سغین و عصا ترا حجاب است	با موسی ازین سبب حجاب است

۱
ای

۲
خود
دل

۳
خطاب
در

عمری سرو پا برهنه رفتی	لیکن قدمی بره رفتی
چندین چه طلب کنی چه دست	سزایه زیان شد این چه دست
افسانه خویش مختصر کن	بنشین و درون خود سفر کن
مهر چو ازین صدف کهر سخت	سیر و اسبق المفردون گفت
چندین تک پوی تو دو کام است	بردار ز خود همین تمام است
اول ز تو رفتن است و دیدن	آخر همه بودن در سید
پی بردن او سخت منگر	بی رفتن تو نشد میسر
از کوشش و دانش و عمل نیست	این جز بعنایت ازل نیست
با این همه جهد خویش نمایی	توفیق چه هست کار فرمای
در قسم شقاوت و سعادت	چون بیخبری ازین ارادت
از کار خود ای گدای میسین	بر تکیه که امید مبین
جانی کن ای سپر کوی رنج	مکن نبود گشادون گنج

رفتن و دیدن
بودن
بی کردن
نمان
بودن
نمان
رفتن
انسان
نمان

شب تیره و دزد در کین نگاه	هشیار همی گذر ازین راه
دل در پی اصل و فرع میدار	بر دست چراغ مشرق میدار
المقالة الثالثة في البصيرة والتحريض على الموت الاخيرا	
ای گشته مرید رسم و عادت	بگذره نینمنت ارادت
تا بر برتت عادت خویش	شیطان و منافق نه درویش
خواهی که شود مراد حاصل	پیری طلب ایچوان عاقل
خود را بر کاب رهبری بند	تا با زر نماندت ازین بند
از دانه و دام عقل مگریز	ای کاهل راه عشق بر خیز
ای عقل شده عقیده تو	ایچا نخزند حمیده تو
تا با تو ز عقل بوی دگرست	خیز از بر ما که جای تنگ است
در عالم عشق پای بستی	مرفوع فسلم شوئی برستی
گر طفل نه و مرد کاری	بالوح و قلم چه کار داری

حضرت
غافل
نمان
نمان
عشق
نمان

بردم دو زبان گفت گوی	زان همچو قلم سیاه روی
بشکن قلم دورق بگردان	در لوح تو ابجدیت برخوان
آنخرف کا زین برق بر دست	خواهی که بگویت که چون است
اول بل خود ز تخته بر آتش	و آنکه چو قلم بر دوان باش
بر لوح قلم همی زن	بر بام بقا قدم همی زن
چون کتک بیک قدم همی خیز	با جهره زرد اشک میریز
خود را همه عمر چون قلم دار	بسته کرده تویی شکم دار
چون نی همه بر کن خود بیدار	بی برگی را نوای خود ساز
مان تا نشوی ز دست بر باد	مانند نی تویی بعبیر باد
جز هستی تو نگوید از تو	چون نیست شدی که گوید از تو
فانی شو اگر بقا باقی باید	بگذر ز خود از خدات باید
شامخی که بلند شد بر خورد	نی گفت که من نیم شکر خورد

حاکم هر دو کون امیری	گر بیشتر از اجل بمبیری
گر مردن تو ز خود تمام است	حشر تو هم اندرین مقام است
مردان که ره خدا سپردند	در عالم زندگی بردند
ای غافل خود پرست نادان	این نکته ز آب و گل جدا دان
فانی شو ازین صفت بری	تا زنده لایموت گری
در خلوت اگر چنین نشینی	آن وعده نشیبه نقد بینی
گر مرد در بی محال بگذار	تحقیق طلب خیال بگذار
حیران شو ای بخویش مغرور	پروانه صفت ز عکس بر نور
تا کی بطریق خود نمائی	این باد و بروت پارسائی
زهد تو که بار نامه تست	ز ناز بر زیر جامه تست
ای داده حکایت زبانت	از تیغ محمد صی امانت
اسلام نه گفت و گوی باشد	مؤمن نه بدل دوروی باشد

۱۳۳۳

۱۲

۴

تصدیق دست اصل دینت	از نور یقین بود یقینت
تا کی نفس از گمان بر آری	ایمان بدست و دل نداری
ای غره بگفت این چه سود است	کاری بسر زبان نشد است
تا کی بزبان خدا پرستی	این غیبت مگر هوا پرستی
گفتن بزبان دروغ ز درشت است	گوینده بدل سوی بهشت است
توحید نگار آب خاک است	کان در دل عفاف جان پاک است
ای خوانده خدا بر اعبادت	دوری ز حقیقت شهادت
تا کی بزبان خدا پرستی	این غیبت مگر هوا پرستی
تا کی زرد قطره آب دیده	چون تشنه که او سراب دیده
ای از پی تهرت زمانه	عسلی زده بهر دو گانه
بادی ز تو گر پدید گردد	آن پاکی تو طلبد گردد
ای آب تر افاد بادی	بر کار تو نیست اعتمادی

۱ زبان

۲ خود

۳ ک خود

آن کس که بداند این اشارت	بر آب کجا کند عمارت
کیباره مجذوب از صفت شو	در بحر محیط معرفت شو
از غیر خدا چو غسل کردی	خود بار دیگر بخش نگردی
ای در بدو نیک خود گرفت	خواهی که سبک شوی بنده ما
تا آرزو بود ترا گر آنی	در اصل سافین باغی
نفس تو دوری صد زبانست	این بار گران تو از آن است
گر با تو یگانگی نمودی	خود حاجت گفت ما نمودی
تا نفس دور روی می ستیزد	این ما و من تو بر نخیزد
چون گشت یک زبان و یک روی	دوری نبود ترا سر روی
باشد دم نقد از آن خجاست	بواسطه ادجعی خطابت
خود را ز وجود خود جدا کن	یکلخت شمار خود را کن
گر باز همی ازین گیت	تحقیق شود ترا معیت

پروانه چو نور ذات یابد	ز اثبات دم ثبات یابد
فرش ملکوت در نور دود	پس در جبروت محو گردد
چون نیستی تو شد محقق	آمد همه غسره انا الحق
اینجاست نهایت طریقت	این است خلاصه حقیقت

سر
آمد
نخل

فی الترغیب علی المتنبه

ای رند قلند از کجائی	سرگشته بهر روی چرائی
خواهی که سفر کنی قدم زن	لیک زنمان در حرم زن
گر چه ره بیناکت داری	آفتد ننگ چه باک داری
تا چند به سر ز راه رفتن	در مسجد و خانقاه خفتن
در گرد حرم طواف کردن	حقی ز سر گرفت کردن
از خود بخود آید بخودی جوی	بی زحمت پا و نرسسی بوی
در راه خدا چنین توان رفت	سرگشته شد آنکه همچنان رفت

بر روی
نخل

سهند
نخل

که کورد
نخل

چون پای برون سادی از خویش	مینی دو هزار عقبه در پیش
از تن بجریم نفس بشتاب	ملک و ملکوت خویش در باب
از نفس بدل ز دل بجان شو	سنزل چو طلب کنی روان شو
از جان بجان آشنائی	و آنکه بجریم کسب یائی
ای خواجه وی قلندری شو	از محنت جسم و جان بری شو
تا کفین اندرین حسه ابی	بی منت جان حیات یابی
بر سبند حکم دیده آرز	تا بدم شاه گردی ای باز
بر ساعد شسته تهرار میکن	در صحن بقا شکار میکن
ای گنده خویش را طلب کن	گر یافته بر و طرب کن
از نیک بد تو بینایزند	میوز چو شمع تا بسازند
چون موم هرسی که از یکجند	بر گریه زار خویش میخند
خود را بطلب دمی در این کار	آنکه چو بیافتیش گذار

باز
۵۲

حدوازی کس
نخل

بگذرد ز خود نشان ندادی / پس کن پس از خود مرادی

فی معرفه صراط السیقم

ره رو چو کس است ره که نام است / این مخبر صادق چه نام است

در راه چه منزل است مارا / این واقعه شکل است مارا

انجا بجا رسی نمونی / چون گم نشد از تو پس چه جویی

بگذرد که جمله سرگذشت است / نشین نفسی چه جای گشت

اندیشه کن ز هر کم و بیش / اندیشه بدان پس میندیش

از ذکر عبک میتوان رفت / آنکس که برفت بی نشان رفت

برعکس کنند حالت اینجا / تحقیق شود خیالت اینجا

از آنجا که تویی خیال و همت / دور است کجا رسد بغمت

از آب و گلت که تکیه گاه است / تا دهم هزار ساله راه است

شیطان که بتوره است ادرا / این رخه کین که است ادرا

خان

سر
دل
چو گوی
خان

فهم
خان

فی الجمله حجاب است ایدون / ده حس تو از درون و بیرون

آنکه پس اینجمله هوای است / هر ذره از آن هوا خدا کی است

چون بگذری از همه خدایان / آب و گل تو رسد بپایان

بیرون شوی از چهار دیوار / نه پنج و نه شش بود پدیدار

معلوم کنی بحشم جاننش / خاصیت چرخ و آخرش

اوصاف ذمیمه چون بدل شد / هر عقده که بود در تو حل شد

آنکه چو برون شوی ازین صفت / در راه یقین شوی مکاشف

مینی بطواف عرش و کرسی / ارواح مستربان قدسی

نصایح فی مراتب السلوک

آید پس ازین همه منازل / دروازه نفس و قلع و دل

نفس ملکوت عالم اینجا است / شاهنشده روح عظم اینجا است

بر پایه تخت احمرش / دستور یگانه عقلش

چون بگذری
از این خدایان
خان
سزایان
خان

خان
خدا

سر
پیش اید ازین
بیت منازل
خان

اینجا بری ز بد ناسوت	شهباز شوی بقر لاهوت
تا از بد و نیک خود نرسی	میدان که هنوز پایستی
ای راهروار ترا یقین است	سراج ساfran همین است
در شب فراز این مقامات	صد کم شده بسنی از کرامات
آنکس که بروی آب بر رفت	دانست که ناصواب بر رفت
آن کو هوا پرید و بنشست	جز باد و هوا ندید در دست
در آتش اگر کیمی وطن ساخت	او هم بباد خویش ساخت
هر یک بجای وایه مانده	در ظلمت شب چو سایه مانده
در مانده بکار سازی خویش	سفر در خیال بازی خویش
هر یک پس برده در شماری	مشغول شده بهیچ کاری
تا وطن نبری که در شمارند	آنان که دم شناخت دارند
در دایره فنا چو پرگار	سر بر خط حیرتند هموار

نفس
خون
ساکت اگر
خون
حقین
خون

در خود شده و ز خود کافر اموش
در با صفتند جوش بر جوش

المقاله الرابعه فی معرفه رجال الحق

ای رفته بعبادت و تکلف	آن تا زنی دم از تصوف
مردان همه اصل پاک دارند	نسبت بآب خاک دارند
بیرون ز مزاج آب و آتش	در آتش عشق و قشقان خوش
در خاک چو باد نا شکیبند	لیکن نه چو آب سر نشیبند
خاکند ولی فرارشان نیست	باوند ولی غبارشان نیست
چون آتش اگر زبانه دارند	سوزند ولی زبان ندارند
آبند ولی ز خویش جوشند	از باد و هوا زره پوشند
چون آب روند بیعلائق	آمیخته با همه حلائق
در صحبت هر خسی نشینند	راه پیش برند و پس نشینند
جمعه بحق ز خود پریشان	لا یفرغم شمار ایشان

با حق جمع
۲۰

نی در غم دوزخ و بهشتند	این طایفه را چنین سرشتند
آن را هر دو ان بی خود بار	گویا و دغوش دست و پشیا
یا خلق خدای خوشتر از شک	لیکن نه چو ماده مغز شان خشک
در نافه قلبشان جگر کثی	چون نافه قلب در بدر کثی
با علم و عمل ز با نشان راست	میزان صفت مذبی کم و کاست
اندیشه بر پیش و کم ندارند	از جور زمانه غم ندارند
در بحر وجود خویش غرقند	فارغ ز قبول و رد حلقند
آنرا که هوای رنگ دوی است	در ویش مخوان گدای کوی است
زین طایفه که خود نمایند	بگریز که هیچ را نشایند
از صحبت این هوا پرستان	دین را حلال است پذیرستان
اقاده بدم درین خطر من	این پذیرشندم از پدر من
آنرا که ازین خبر نشان است	عقفا صفت از همه نهان است

غزل

عکس غزل

بر دل

هر دل که برودری گشا دند	توقع و لایتش بدادند
لذت بزم حضور خود چراغ است	کاز عالم آدش فراغ است
ملک دو جهان بود طفیلش	لیکن نبود بهر دو میلش
در کار خودش تکلفی نیست	با نیک و بدش تقصیری نیست
خندان شده بادی پر از درد	این است نشان آن جوان درد
در کار سبک و بی گران سنگ	در خشم گران ولی سبک جنگ
با خلق همیشه در تک و پوی	بیگانه و دست و آشنای پوی

فی التنبیه

ای روز و شب از برای ناموس	در خویش کشیده دلق ساقوس
این ره نه بجز قد و کلیم است	اول قدمش دل سلیم است
شیطان خودی بزرگی و بلین	نفرین کنی انگلی با بلین
آنان که درین راهش بچویند	آدم صفت و فرشته خویند

در نیک

قدم از دل
ز روی
بر این
غزل

سبک

سین چو طبیعت استور است	درویش ازین حدیث دور است
درویش نه ولی مستزید	چون دیو دودی قیاس بگیر
در طبع تو هم دو است هم دیو	ای از پی خویش گشته کالیو
گر آدمی پس اندرین دام	بادیو و دوت چراست آرام
در خلوت عشق خیر و شرفیت	زان دیو و فرشته را کدریت
آنجا که مقام رهروان است	از دیو و فرشته در امان است

حکایت

گویند مگر ز راه تزویر	بیزد نفسی مرید با سپهر
از هر سخنی بیان می خواست	و از هر قدمی نشان میخواست
گفت ای نفست حیات روحم	در خاک درت همه قوت جسم
هر واقعه را جواب گفتی	دانم که همه صواب گفتی
ابلیس که رهزنت ما را	دانی که چه دشمنت ما را

تذییر

چون

چون در تو کمین کند چه گوئی	کز محنت او حلاص حوی
کفایت چه کس و کجاست ابلیس	کلم کن سخن از جهان تمبیس
شیطان ز حدیث ما بردنت	من خود نشناسم که چونت
چون فارغم از زیان و نفس	محتاج نگشته ام بد نفس
آنان که خدا یگان دین اند	در راه حقیقت اینچنین اند
رفتند چنانکه شان ربوند	دیدند چنانکه شان نمودند
با خلق ولی ز راه صورت	با خویش ولیکن از ضرورت
آنجا که نشان بی نشانی است	جانرا از وجود خود گران است
این عالم بیدلان شهید است	بی نام و نشان لا الاله است
اینست کمال حال مردان	شیران و مبارزان میدان
آنان که حدیث خود ندارند	اندیشه نیک و بد ندارند
در راه خدای رهبرانند	بر چرخ حقیقت اخترانند

مفصلان
۱
۲

تذییر
۳
۴

دسته

دانشته دیده و رسیده	در با صفتند آرمیده
چون بحر ز موج خود بشورند	لیکن نه چو بحر قنچ و شورند
مانند صدف درون پر از دره	نی چون سلطان ز آب و گل پر
هر چند گهر ز بحر پاشند	تر دامن خشک لب نباشند
نه یای وجودشان گهر بار	نی چون صدف از هو طلبکار
خود گوهرشان ز اصل پاکست	نی تربیت از هو او خاکست
چون گوهرشان ز آب و گل نیست	در بند هوای معتدل نیست
در دستان که سبیل است	از روز ازل بیکراج است
بخشد همه را طیب در رسم	ایشان همه از طیب در رسم
سعلول ز نفس بد نکالند	از علت باد و خون منزند
خلفان بدلیل نفس مینند	ایشان همه بط و قبض مینند
دارند برای صحت خویش	پرهنر همه ز صحبت خویش

هر چند گهر ز بحر پاشند

هرگز ننگ درین نگا پوی	تلی زمانتان ز شش روی
شیرین همه از درون میگردن	کز راحت و رحمتند معجون
در رحمت این دان بکشند	ز هر همه را چو شهد نوشند
حکایت	
عیسی که مسیح و پاکر و بود	صد ملک بر او به نیم جو بود
با یک دورین حبت و چالاک	میشد بطواف خطه خاک
هر جا که یکی جفاش میگفت	او خود بکرم و عاشر میگفت
بر شیشه او کسی که زد سنگ	چون شیشه گشت زودل سنگ
گردی که ز هر خش رسید	چون سر به چشم در کشید
القصه بهر لجا که بودی	بدر همه سیکوئی نمودی
گفتند ترا بدین تباهی	دشنام دهند و غدر خواهی
این بود ز پاسخ در سستش	هر کس همه آن دهد که هستش

بر او

چون شیشه از او نشد و نش

انجرف

مسلوم کن از شکوفه و خار	انحراف نه سر سربست به شار
گل خنده ز زمان بروی مهوش	خار آمده بردش سنان کش
نفرین حسلای آفرین است	نزدیک کسی که راه بین است
بگر چه نصیحت است لایق	از پیر بدان مرید صادق
وز سود و زیان شان پیر سیر	خلق آفت راه نت بگریز
خود را چکنی بحسب مشغول	درمان نبرد کسی ز معلول
رو دفتر گفتگوی در پیچ	چون نیت بدست یکلک پیچ
حق مین بود چو خلق بسیند	آنکس که بدین قدم نشیند
دارند فراغت از تو دمن	صاحب نظران پاک دامن
روی از همه حسلی در کشیدند	چون نیک بود از خدای دیدند

ادخوش
قال

بجز
قال

قبول
قال

بر خاطرشان ز خاص و از عام

یکسان شده آسیرین و دشنام

حکایت

حکایت

بود از عقلای عهد مردی	بمجنون صفتی خرابه کردی
پیری ز محققان این راه	روزیش بیدید در گذر گاه
شوریده دل و شوش احوال	می آمد و کودکانش دنبال
در طعن ز زبان گشاده اورا	دیوانه لقب نهاده اورا
این گفته بیدی و آن زردی سنگ	دور از همه او هزار فرسنگ
آمد بر او ز راه تعظیم	گفت ای قدمت رضا و تسلیم
از قصه خود بگویی مارا	کی باز شناختی خدا را
گفتا که چه پرسی از کم و بیش	سرگشته خود بدم ازین پیش
تا آنکه بعبرت تمام	دیوانه نهاد خلق نامم
آنگاه مرا ز من جدا کرد	با صحبت خویشم آشنا کرد
با من ز من او چه هیچ بگشت	از پیش رهم حجاب برداشت

بجز
قال

خوبین
کوی
قال

دیدم

دیدم که حجاب من زمین بود	بام من چو غنای من بسیار بود
از غم چه غمست چون نیم من	شادان چه شوم گویم من
من سحریم ز دشمن و دوست	آر می چو غنای من همه است
او داند و او که در چه کارم	با حسن جهان چه کار دارم
آنان که بدین صفت نمایند	کنج خرمیست خداوند
ایشان سر سردی ندارند	جز دانه نیستی نگارند
دارند بغزت و قناعت	از خلق جهان همه فراغت

تمثیل

این طرف حکایتی است بنگر	روزی ز قضا مگر سکندر
برفت و همه سپاه با او	وان حشمت و ملک و جاه با او
ناکه بحسب ابد گذر کرد	پیری ز خرابی سر بدر کرد
پیری نه که آفتاب بر نور	در چشم سکندر آمد از دور

پرسید

پرسید که این که باشد آخر	وان لیت که مسیما بد آخر
دیوانه بود و گرنه عاقل	اینجا نماند مقام و منزل
پرسم که چکار دارد اینجا	منیم که چه می شمارد اینجا
در گوشه این خرابی دلگیر	بیهوده نباشد اینجا چنین سپهر
آمد بر آن معاکب پر نور	پیر از سر کار خود نشد دور
چون باز نکرد سوی او چشم	پرسید سکندر از سر چشم
گفت ای شد خول این گذرگاه	غافل چه نشسته درین راه
بهر چه نکردی احسرت اتم	آخر نه سکندر است نامم
دانی که منم سجت فیروز	پشت همه روی عالم فیروز
دریادل و آفتاب رایم	فرق فلکست زیر پایم
پیر از سر وقت بانگ برزد	گفت این همه نیم چو من برزد
ز خول و نه غافل درین گوی	هشیار ترم ز تو بصدر روی

شعر
آمد سوی من سنگ چون
قال

شعر
سر وقت
قال

شعر
سکندر از سر چشم
قال

شعر
پیر روز
قال

شعر
سجت
قال

شعر
راز تو ام بصدر روی
قال

از روز ازل چه گفته من	چون قطران در این هم من
با خلق مرا چه آشنائی است	چون آخر کار با جدائی است
چون عاقبت جهان قمار است	فلک ازل و ابد خداست
دل در بد و نیک ادبستم	در کج خرابه زان نشستم
دیوانه توئی که بر بیشی	مغرور دوروزه عمر خویشی
دانم که کنی دو قطره آبی	آلوده بنیگ این خرابی
نی پشت اند روی عالمی تو	یک دانه ز گشت آدمی تو
این دور فلک که بی شمار است	هر ساعتش از تو صد هزار است
این راحت چند روز مسگر	قتی است ز سعد و نحس اختر
دو بنده من که حرص و آزند	بر تو شب و روز سر فرازند
تو بنده آن دوئی بمبغنی	بشکن سر کبر و پای دعوی
با من چه برابری کنی تو	چون بنده بنده منی تو

فلک
توئی
قطره
زشت
دور فلک
چون بنده

چون شد ازین سخن سکندر	بفکند کلاه شاهی از سر
از خجالت خود نفیر میزد	سر بر کف پای پیر میزد
پیر از دل خود در پی نمودش	کانه در همه عمر یاد بودش
اینک ره آنگه پاک باز است	از غیر خدای مبینا باز است
مردان خدا قفس شکستند	از تنگ زمانه باز بستند
در بحر فتنه چو غوطه خوردند	جز حق همه ما و داع کردند
این است طریق عشق الحق	میدان مبارزان مطلق
المقاله الخامسه فی التحریر علی التجرد و العشق	
ای پرده نشین این گذرگاه	بی عشق بسر نمیشود راه
صد قافله و سبدم روان است	عشق است که میر کاروان است
در عشق چه جای کار سازی است	هشدار که داغ مبینا بازی است
قومی که ز خود بریده فرستند	این بادیه را جریده فرستند

مردان قفس می شکنند

میدان

چون بنده

سر بر خط منگنه زمانی	تا یابی ازین سخن نشانی
در فکر بگوششی در آویز	تا زو کشی رسد که بر خیز
چون فکر ترا ببرد سازد	پس عشق ترا از تو ستاند
یکت جذب او ترا در آن دم	خوشت ز عبادت دو عالم
باید که سر از کشش تابی	تا بود که کشنده را یابی
مذکور طلب چه خواهی از ذکر	این است خلاصه همه فکر
دانستن فکر مثل آمد	بیداری دیده دل آمد
فکر است کلید این معانی	تاره نسیمی بخوردندانی
فکر تو هنوز خار خارا است	چون فکر نماند عین کار است
بی فکر بدین نشان جو رفی	انگه بجان حیرت افی
ای که شد ترا بجان عشق	ایجا بشنو ترا از عشق
از عشق پرس و از نشانش	خود با تو میان کند زبانش

۱
رنگ
از

۲
بیت
۵۲

۳
در اینجا
رقی
۲۰

۴
آنگاه
۲۰

ای

آنگاه که ترا تم کشد عشق	بر تخته بی رقم کشد عشق
اول قدمی که عشق آورد	ابریت که جمله کعبه بارد
عشق از تو نهایت تو خواهد	هی بی نه حکایت تو خواهد
مستغرق کجا و عاشقی صیت	از غفلت برود عشق خالی است
این کلمه ز ماوس جدا کن	اندر شیشه این و آن را کن
از قلم زده دلدشت حاصل	در حوصله تو این جو اصل
سیمرغ صفت چو بی نشانت	سر چشمه در دشت آشیان است
سوزنده صد هزار خرمن	رویش نه بقبله سعین
یکانه گشت و هشتانیت	پویند ندارد و جدا نیت
ایجا بحقیقی رسد مرد	گرمخت کفر و دین شود فرد

۱
از عالم
۲۰

انگه در زبان نشود باشد

یک قبله دیک سجود باشد

بروردن

بر خوردن حضرت کلیم و ابلیس

یک روز کلیم آرزو مند	برجت و کلیم دو برنگند
چون فزه ز عشق نوری گشت	گرد سبزه طوری گشت
از در عشاق بیم جانش	سبحانک ثبت بر زبانش
پیش آمدش از طریق تحقیق	مخروم در سسای توفیق
رسو شده جهان قلیس	مخت زده زمانه املیس
موسی سخن نهنقه بگذاشت	نادر سخن بلند برداشت
گفت ای ز خط امان گشته	کیباره سیه کلیم گشته
ای بر سر تو خطی ز حرمان	دی تافته سر ز خط فرمان
آمد چو اشارت سجودت	پس جان رگ گردن از چه بود
لفظ سخن تو حل کنم من	خود قبله چرا بدل کنم من
با غیر خداست را گیرم	کیمیل بودم دو بار گیرم

۱. لعی

۲. چرا
بودم
۳. ۵
۴. ۲

سن

۱. ۲

من با دگری فراموشم	من بسچو تو میو فاموشم
دیدار طلب کنی پس انگاه	در که نگری نباشد این راه
دعوتی تو لکر تمام بودی	در که نظرت حرام بودی
صد بار ندا بر آمد آن دم	مایل نشدم بسوی آدم
کیما شدن از نشان یاری است	پیمان شکنی نه دوستداری است
چون قصه درد خود فرو خوانم	موسی بچو ایش این سخن راند
گر خیزه سسری چو سر کشیدی	ناگاه بیدیدی آنچه دیدی
ابلیس با سخنش دگر بار	بگشا در زبان خود بلفشار
گفت آنچه درون پرده راندند	با هیچ نظاره نمی خواندند
طشتی است مرا فاده از بام	بانگش همه رسیده ناکام
من بر سر کار بی تغییر	این جمله حلق در تحسیر
آنجا که همه سخن هم او گفت	حقا که کن و کن هم او گفت

گفتند

۱. ۲
۳. ۵
۴. ۲

۲

لغتند و بهانه گشت فغلم	و اردند ز دند هر دو و لغلم
بسیار کسان که ره سپردند	لیک نکته ازین بس نبردند
سوسی ز حدیث او بر شفت	بازش بطریق استخوان گفت
کای سخت جواب بست میناد	بر تو گذرد کز و کنی یاد
گفت آنکه بر آرد از من انجوش	لیک نکته کجا شود فراموش
اروز بهر چه آرز بودم	مجموعت هم از آنچه بودم
چون علمم از میانم برخواست	آسوده شدم بهانه برخواست
با خود چه نماند گفت گویم	من عاشق او ز بهر اویم
اینجانه طمع نه علت آمد	نه مذہب و کیش و ملت آمد
در راه حسیقی و مجازی	اینست طریق عشق بازی
آن گونه بدین سخن وفا کرد	دعوی ستندری خطا کرد
از فقر زن دم ای مضیق	اینست سواد وجه مطلق

کمال
نوع
نگونه درین مقام
جا کرد
آن

ششبر فادرین نیام است	آن نور سیر درین مقام است
طادس تو پر بریزد اینجی	سر چشمه کفر خیزد اینجی
ای رهبر دستیز گام جالاک	این رهلا است بس خطرناک

در بیان عشق و عاشقی

مردی ز محبت دان آزاد	رودی که صلائی عشق درود
در حلقه رهروان صادق	سیرد بیان عشق و عاشق
گفت آنکه حدیث عشق گوید	باید که نصیب خود بخوید
در مرتبه بلا و نهمت	ایلیس شدم بر دجنت
بر دل که معش محرم آمد	تا تم زده دو عالم آمد
ایجا و جهان جوی نیزد	پای همه رهسروان بلغزد
حلاج که بود مرد مطلق	ایجا چو رسید گفت اما محقق
او واسطه گشت خود نبود او	حقا که بعکس مینمود او

صفت بود
قال

ایجا
نوع
ایجا
نوع

بود از غلبات عشق در جوش	ناگاه شکسته دید سر پوش
قسم دلش استقامت آمد	بر آب دلکش طامت آمد

نکته

شبلی که یگانه زمان بود	سر حلقه جمله بر سر آن بود
بود از طبقات این شیخ	در علم و عمل چو کوه را سخ
از واقعه حسین مضور	شد حسنه دل و مانند رنجور
شبه از فراق او نمی خفت	باحق بزبان حال می گفت
کای ذات مقدس تعالی	از وهم و خیال ما سبتر
حلاج نه مرد سرسری بود	از همت این سخن بری بود
دانسته بدم من اندرین راه	او را از معتد بان درگاه
این تیغ بلا بر او چو ارف	بر حالت او چه ماجرا رفت
گفتند بر زبان نکرده	پاداش زبان بود سدر دار

جان

ع /
ن /

اینک ره آنکه نزد او باش	اسرار لولک داند فاش
چون محرم سر ما نیاید	از ماش بحسب بلا نیاید
سرست شد از جهان هستی	این جمود نبود غیر هستی
چون قصه اهل گفت با فرج	برید سرش سیاست شرح
در عشق پدید نیت منزل	رفق بر است و بدن از دل
در عشق مجوی ما و من را	صد بار بگفتم این سخن را
در عشق سر زبان لایده است	رازش همه با سر بریده است
آز آنکه درین مقام جای است	سیدان که سرش زیر پای است
چون نیستی تو رای عشق است	در آب دلگت چه جای عشقت
تا آینه تو رنگ دارد	از نام تو عشق رنگ دارد
سلی که کند مزاج هر یک	آن میل طبیعت است بی شک
عصم بوس تو فتن باشد	ای بوالهوس این چه عشق باشد

این جمله چه بود
عده هستی
ن /

عشق از پی آلت و شکم نیت	در روح طبیعی این قدم نیت
تا خواب و خورت سست دارد	عشق از تو بسی گریز دارد
هر ذره که بسنی از کم و بیش	دارد کشتی بر کز خویش
تا عشق نخوانی این کشتی را	چون دایه نشاند آتش را
عشق از همه دایهها بهتر است	چون در پی دایه رفت سودا است
میلی که گشت سوی نهایت	عشق است ولی چه شد بقایت
این مرتبه روح آدمی است	روحی که برای محرمی است
تا روح طبیعت امانت	این ماطقه کی رسد سلامت
هر جا که بمیل طبع را نی	سیکو بود که عشق دانی
میل تو نصیب خویش جوید	در عشق کس این سخن نگوید
تا بود تو در ره است حایل	هرستی تو بسوی طبع مایل
از بهر دوی بود اشارت	در عشق نباشد این عبارت

عشق از پی آلت و شکم نیت

تا خواب و خورت سست دارد

هر جا که بمیل طبع را نی

میل تو نصیب خویش جوید

مارا طلی که در وجود است	از بهر خود است این چه سودا است
با بر چه طبع خویش سازی	هم عشق بود ولی نجاری
هر بیش و کمی که نام او است	دارد نظری ز عشق پیوست
گر عشق تا بد از کمینش	نامش نبود در آفرینش
از عشق ز بهیج ذره غالی است	خو رشید فضای لایزال است
از پر تو نور عشق سپیدان	هرستی همه جادو انسان
از عشق مدد رسد بهر یک	زان جمله مسجد بی شک
آمدند عشق بی من و تو است	شاخی است که هم ز باغ خود است
با تو هم عشق را شمار نیست	آخر و نخت فیه کار نیست
تا جمله که بر سر دورا بهیم	اینه صفت نظاره کا بهیم
بی ما بخودش نظر نباشد	از ما بجز این هرگز نباشد
چون قابل عکس آن جالم	زین روی همیشه در خیالم

از بهر خود است این چه سودا است

هم عشق بود ولی نجاری

دارد نظری ز عشق پیوست

آخر و نخت فیه کار نیست

اینه صفت نظاره کا بهیم

خود را طلبد درون خانه	اما تو برون شو از مسبار
بانت و لیک بی تو خواهد	جان از غم این سخن بکاهد
عشق از تو چو یافت خانه خالی	در داد و صلاهی وصل حالی
ای ابجد عشق او نخوانده	در عین فراق خویش مانده
رو یاد کن آیتی ز حسن ما	کاین فاتحه ایست در ره خا
تسبیح و نماز و روزه کاری است	اندیشه عشق خود شمار می است
پند از صلاح و دید طاعت	شرکت نبرد این جماعت
علم و عمل اندرین ورق نیست	این شبوه عاشقان محنت
آنجا که نماز بی رکوع است	چه جای اصول با فروع است
آن قبله برون ازین جهات است	آن کعبه در اسی کاینات است
آن سرور دین چو رفت ایراه	بشنو که چه گفت لی معقه
چون عشق چراغ خود فروزد	اول پر جبرئیل سوزد

ط
ن

د
ن

۲
چال
ن

در عشق

در عشق نه شک و نه یقین است	نه خوف در جهانه کفر و دین است
مرغی است که روح منزل او است	بحریت که علم ساحل او است
زین علم درویشان نیابی	کین خواست عمارت از خرابی
اندک خبری که معرفت را	از بهر خرابی صفت را
بشنو پیر حقیقت عشق	با خویشتر است نسبت عشق
با خویش بود همه خطابش	خود گوید و خود دهد جوایش
مستعشق خود است عاشقش	در عشق زلفت زین سخن بیش
از لذت وصل را عشق نیست	وز درد فراق ز حلقش نیست
حکایت	
بوده است مگر بعد سپین	کامل صفی ز اهل تکین
از نیک و بد زمانه مغرول	همواره بوقت خویش مشغول
پیغمبر رحمت در از حضرت	گفتند بگو بر مرد خلوت

۱
عشق درون
۲
کاین
۳
ن

از راه

از راه مشاطعت خویش	با آنکه کنی هزار ازین میش
چون نیت قبول حضرت ما	مخروم شدی ز رحمت ما
در خلوت پیر شد پیمبر	ز اندیشه این حدیث مفسر
با پیر ز راه دلنوازی	برگفت پیام بینازی
چون پر پیام دوست شنید	بر روی زمین چو مار غلطید
سرگشته و بیقرار بر حجت	در سجده گم نماز نشست
از طاعت خود می نیامد	سکرت چنانکه عادتش بود
پرسید پیرش که ای پیر	زین طاعت ناروا چه تو غیر
چون نیت قبول حضرت انبیا	بپوده با باش در رخ گنبد
پیر از سر شوق گفت خاموش	باری نیم از درش فراموش
من بنده او و او خداوند	بار و در قبول او چه پیوند
گرد و اگر قبول باشد	چون من طلبم فضول باشد

از زنده
خدا

در این
خدا

بر سجده و نماز
خدا

باشن بجهت
ع

حاکم
خدا

بندگی

باید که خودم شمار است	او داند و هر چش خستیار است
چون پیر ز عشق میرد این گام	بار و کمرش رسید پیغام
کی رنج کشند بیدر معصود	نوسید مشو که امتحان بود
صنایع نکنیم آنچه کردی	باید که ز کار خود نگرودی
در عهد و وفای عشق پیوست	چون پیر درست بود شکست
آن کس که شد از نصیب خود پاک	از ردد و قبول نمایدش تا پاک
ای درنگ و بوی فرد و پادشاه	این نیت مگر طریق او باش
آنانکه ز جام عشق مستند	حق را ز برای حق پرستند
بگذارد حدیث زرق و وسواس	مزدورند عاشق است بشناس
حق را با امید و بیم خوانی	بهیبات بعاشقان چه مانی
ای خبیر این غرور تاکی	سودای بهشت و جور تاکی
حق را طلب ایستاده چون رخ	در صحن بهشت و قعر و درخ

شمار
خدا

کافی
خدا

باید
خدا

باید
خدا

باید
خدا

باید
خدا

بی حس

بی حقی چه کنی بشت عزم	با حق چه خوری عزم جهنم
عاشق نه قوی دی تو هم غنیت	تادم نرنی که جای دم غنیت
ای قافیه از وجود تو تنگ	آئینه تو هم از تو پر زنگ
که زنگ تراز تو بشویند	آئینه و عکس رو بردیند
تا عشق نکرد عقده حل	آئینه مانند مسیبل
چون آینه بشت دردی دارد	عقل این همه گشتگوی دارد
هر آینه که مقابل افتاد	نوری که بتافت قابل افتاد
باز آینه که بشت در دند	شوق خیال این داو شد
آینه بکلم اوست موجود	از هر طرفی که خواست مجود
و آنکه بشتت دارادت	این گشت شقاوت آن سعادت
آمد بدو نیک و دشمن دوست	سزازی پی این جدا شد از دوست
عشق از من و تو چه بینبار است	بر هر طرفی در پیش دراز است

ط
در تنگ

ن
سستور

س
سقول

س
بر در طرف

انگس

انگس که ترا بگشندل آورد	مقصود خود از تو حاصل آورد
رستی تو از برای خود خواست	تا کار خود از تو میکند راست
اصل تو نباشد از عناصر	ای از تو زبان عقل قاصر
تخمینه لطف و قهر ادنی	بهر تو هم که تو بهر ادنی
بود تو ز بجز نار عشق است	رستی تو از بخار عشق است
غشین پس ز انوعی تخمیر	این است ره تو بی تغیر
آئینه بدست دیده در پیش	بگذار حکایت از کم در پیش
در خاتم تو غمش نگین است	آنچ از تو بهیچ ارزو این است
آنرا که نه دردش غم است	در دینی و آخرت مسیه است
گر نشنوی از من این خبر را	بر تو شرف است لاله خرا

المقاله السادسه فی التبیان علی ان مقصودک فیکت

ولیس فی التمار و الارض

پود تو ز هر که
عشق است
ن

ای

ای خسته در دن تو نهالی است	کز میوه آن ترا کالی است
ای سار نشین بر درختی	بر خور ز هنر سال خویش کجی
آن دان که در گلت نهان است	تا طن سببری کزین جهان است
تختی که ز خوشه تو بریزد	از قوت این بویا تخمیزد
ای دستمال که در سینه است	از باغ طبیبی و صفای
گیرم که بصورت گیاهی	در عالم خویش پادشاهی
و صفت کفتم که چون بناتی	حقا که حقیقت جوی
با آنکه سرشت خاکداری	نسبت با اصل پاک داری
سبب یاد ترا چو دست قدرت	بهرشت باب خاک حکمت
مخور چهل صبوح گشتی	شایسته صد فوج گشتی
میسر در قیام مهربان	از پرده بپرده هر زمان
تا در حرم مشیمه بردت	انگاه بنامیه سپردت

سوره اول

سوره خرفه

تعلیمی
عالم
طبیعی

زاد

ناگشت

ناگشت وجود قلب غالب	از قوت و قوت او مرکب
ارکان ترا چو داد بر کعب	سجود تو خم شد بر ترغیب
با آنکه ترا به پستی افکند	شاخ تو بلند از دست بچند
بیرون ز جگر زید حاصل	هم در جگر تو کرد منزل
روینده چو بر زمین نشاند	پوینده بسوی خویش خواند
از لطف مرثیان تدبیر	دادند بر رحمت ترا شیر
آن دانه چو برگ و شاخ آرا	پس گفت بز دکنون چیست
آنکه بزبان چو سبب دل داد	بر تو در تلخ و شور بگشاد
چون کرد دولت باین آرام	هم در دل تو گرفت آرام
چون روح روانه و نهالی	کردند حدیث که خدائی
هر لحظه غذای تو موافق	دادند چنانکه بود لائق
گوینده که روح قدس نام است	این سکه بنام او تمام است

ساخت

از دایه لطف خود
بیداد بر حمت ترا شیر

خوب

خودمانی

از عالم

از عالم امر کرد پرواز	تا فیض دهد باین دان باز
سر تا سر ملک را بیاست	هم در سرت اشیا ز خواست
تا خود مدی بجنبه خویش	بخشد برود نه بی کم و بیش
او هم بطریق آشنائی	دارد نظری سوی غائی
بر سه بهم احتیاج دارند	با لیکر است نیاز دارند
یک ذره مزاج که بگردد	سر نامه جسم در نوردد
قدسی که حیات از دست حاصل	چون در بدن تو ساخت منزل
از روضه وصل و صفه بار	در خط خاک شد گرفتار
کم کرد فرشته را درین بند	با دیو و دود آرمید کجیند
شهری همه پرزگاد و خردید	افسزده دلان بنخیر دید
لیکن همه بر درش دعا گوی	بیگانه مزاج و آشنای وی
دید از همه کام خود میسر	توقع خلافتش مستر

کرده
ان
بر آن
نار
نار
از کم
نار

بر بود خبال خواب و خودش	سرست غرور خویش کردش
در صحبت آب آتش و باد	آن همه قدیم رفتش از یاد
از گیر و کش تا چ خاک	افقاد بخت و عقد افلاک
زین پنج و چهار و شش حسابش	هفتاد هزار شد حسابش
حیوانی از دو چو یافت آرام	گشت از زبان بگفت هر نام
این نده ز است نیاز آن نور	مانند ستاره گشت مشهور
این روح که هست راحت از کما	لفش آمد و گفت خیز بر پای
تشریف قبول یافت ز آتش	آنکه بکله نوع شد صفاتش
از هر صفتی بره دل	پیدا شده صد هزار مشکل
هر مشکل را هزار حسنی	هر معنی را هزار دعوی
هر دعوی را هزار حیرت	هر حیرت را هزار خیرت
هر خیرت را هزار پستی	هر پستی را هزار استی

از آن سخن
طباع خاک
نار

این پنج و چهار
در حسابش
نار

از پر نور روح را
نفسی به اندر ای
نار

برده صد دل
نار

برده
نار

هرستی را هزار محور	آشفته تر از حسین منصور
نی انچه بگای عالم او شد	سرفشته خاک آدم او شد
با صحبت نفس شناگشت	آنگاه بدانه سبتلاگشت
چون صید بدانه گشت خورد	از هر صفقت گشت او صدید
مجنوس ولایت خودش کرد	تا مور حکایت خودش کرد
آنکه بخلاف هر صوابی	دادش بمراد خود جوابی
بر چهره روح از و نقابی	هر طائفه را از و حجابی
صدفته از و پیش هر روی	صد داده از و بریز هر روی
از هر نفس فروغ شمعی	وز هر صفتی غرور جمعی
بر گردن ادعی از و بار	در دیده معنوی از و خار
هم عرض اول ندیم دیارش	هم شہوت خشم نابگارش
با دل همه عمر چون منافق	شیطان همو ابد موافق

فرقت
دل

نقابیت
دل

حجابیت
دل

صفقتش
دل

یار عار
دل

باوی
دل

نقد

نقد همه ز اهدان از و خاک	در آعه صالحان از و چاک
در کوی همه چو حلقه برد	از وی همه را او دست برد
هر در گشت ادبته او است	هر تن که بر او خسته او است
در هیچ سرشت از و گذر نی	کس را از سرشت او چر نی
هم دشمن اولیای مردم	هم برترین انبیای معصوم
بلغم که سگی شد آخرین کار	افسانه او شنیدگی بار
با نفس اگر نه ملحق هستی	کس را چاره انا الحق هستی
یکجواب هزار گونه تعبیر	یک حرف و هزار گونه تفسیر
پیدائی نفس بس نمان است	آنکس که بیدیم ندانست
با آنکه بیدیم هم ندیدش	او دادند و آنکه آفریدش
این نکته کجا بیان کند کس	در دیده دل نماید و بس
آن دل که خزینه آبی است	محلوم او امر و نواهی است

مخلصان
دل

گذر نی
دل

چر نی
دل

آنکس را ندان آفریدش
دل

اندل

اندل که ز فیض روح مینا است	روحی که بخورد دل توانا است
حاصل از صفت و طبیعت او	داشته نه از حقیقت او
القصه در اینک و بد او است	هم علت و هم دوای خود او
ز هر دو شکر اندرین نواله است	اما بقضای حق حواله است
سر رشته کم اندرین حکایت	تا خیمه کجا زند عنایت
آنجا که شقاوت دارا است	میلی شودش برسم و عادت
از رسم با سم قانع آمد	فرعش چون اصل مانع آمد
عادت کشش بسوی بد	در قدر هوا قد بر سرعت
شیطان بدش سرای ساژد	اورا ز هوا خدای سازد
تقین کندش هوا بطالت	این است نهایت ضلالت
چون گشت هوای نفس مسبود	گفراز پس پرده روی نمود
داینکه چگونه باشد آنگاه	مردود ابد نفوذ با قصد

۱
۲
۳
۴
۵
۶
۷
۸
۹
۱۰
۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹
۳۰
۳۱
۳۲
۳۳
۳۴
۳۵
۳۶
۳۷
۳۸
۳۹
۴۰
۴۱
۴۲
۴۳
۴۴
۴۵
۴۶
۴۷
۴۸
۴۹
۵۰
۵۱
۵۲
۵۳
۵۴
۵۵
۵۶
۵۷
۵۸
۵۹
۶۰
۶۱
۶۲
۶۳
۶۴
۶۵
۶۶
۶۷
۶۸
۶۹
۷۰
۷۱
۷۲
۷۳
۷۴
۷۵
۷۶
۷۷
۷۸
۷۹
۸۰
۸۱
۸۲
۸۳
۸۴
۸۵
۸۶
۸۷
۸۸
۸۹
۹۰
۹۱
۹۲
۹۳
۹۴
۹۵
۹۶
۹۷
۹۸
۹۹
۱۰۰

باز آنکه سعادت ازل یافت	در مرتبه رصا محل یافت
توفیق رفیق راه او شد	تصدیق و یقین پناه او شد
توفیق بسوی جهد بردش	تصدیق بر وز عهد بردش
سرمایه طاعت آمد آن جهد	سرمایه معرفت شد آن عهد
آئینه چو صیقل شد از زنگ	از کفر نه بوی ماند و بی رنگ
چون کفر بشد در آمد ایمان	مستور شود هوا و شیطان
نفس صفتی و کربیب بد	زان پس بجال خود شتابد
هر چند از هوا شود دور	خورشید حقیقتش دهد نور
این فیض بعت در جهد یابد	در زهر کشنده شهید یابد
آن جهد بهجت است بی شک	لیکن بقا و نده هر یک
آن را که دم و قدم بلند است	دانند که براه او چه بند است
چون کوشش او زیاده کردد	بندی ز رهش گشاده گردد

۱۰۰

ای خواجه وجود نفس برام	دانی که چگونه گیسو آرام
بنیاد حیات او بر انداز	چون مرد بزندگی رسد باز
چون در دو تو گشت بر هم تو	انگه بسراید این عظم تو
این همه معدن فساد است	بشدار چه جای اعتماد است
انکه ز حدیث باش عظم داشت	در این همه عسر شتم داشت
خومی که مدار این جهانند	بر نفس همیشه پاسبانند
آنرا چه حجاب راه دیدند	نیک و بد او گناه دیدند
فی الجمله چه نفس را غایت	آراست بزیر هدایت
دنیایه بنایش را بقانیت	دانست که جزیره قانیت
از قوت آب آتش و باد	هر خشک و تری که بود بنیاد
طبعش بدلیل معتدل شد	میلش ز هوا بسوی دل شد
دل چون در توبه دید مفتوح	بروش بطواف کعبه روح

دشت
۸۲

چون

چون قبل او جمال جان شد	رویش بسراسی جاودان شد
جان شد دل و دل ز نفس نازان	با یکدیگر این شته عشق بازان
کوسید با اتفاق هر یک	آیینه هم شدند بی شک
نقصان و کمالشان بآشبه	همواره بدین قیاس میگیر
جان کرده معتمد قرب حاصل	دل گشته بنور روح و اصل
نفس از پی اعتدال ارکان	بنشسته بجای دل بفرمان
دو حس درونی و برونی	بر جاده شمع بی حدودی
ملک و ملکوت گشت معمور	یعنی کل و دل سرشته نور
می آید و میسرود و بهر دم	در شیب و فراز هر دو عالم
این مرتبه غایت کمال است	اینجا مقام وقت و حال است
این طایفه را خدای بی چون	دانی که چه گفت لایموتون
اینجاست نبوت و ولایت	ایدوست چه سود از اینجا است

بازان
۸۳

سرود

مغرور خیالی ای خردمند	برخیزد میان بصدق بر بند
گشام شواهد زین خرابی	باشد که نشان خود بیابی
کز خود بخداری یقین است	بیا و طریقت اینچنین است
خود را چون بافتی تانی	اینست نشان بی نشانی
حقا که محقق است بی رب	در آینه تو عالم الغیب
در غیبت تو ترا حضور است	در ظلمت تو نهفته نور است
حاضر شو از آنکه هیچ غائب	واقف نشود ازین عجائب
از خود جو بر و غیر بی پی	ای گشده زین خیال تکی
محبوس طبایع و حواسی	خود را تو ازین نمیشناسی
گر بگذری از طریق دعوی	در خود سفری کنی معنی
حقا که میان سینه و دل	بینی بدو چشم حق و باطل
تا نفس و دل ترانسان است	این گفت و گوی در میان است

بازگشت
نیل

بیان
نیل

اینجا
نیل

برون
نیل

دل حق طلبید و نفس باطل	این عریده اینست سخت مثل
خاصیت نفس از حیلت	اینست و ازین تبر چه علت
هر چند که مطمنه گردد	هرگز ز مزاج خود نگرود
مکریت بحکم در تو ساکن	از مکر خدای کیت ایمن
نفس تو اگر چه هست معیوب	لیکن هنرش هست مرغوب
چون دل در محرمی گشاید	نفس تو ترا بتو مناید
حکایت او تمثیل	
پرسیدی ز رهبر خویش	از قصه حال آن بداندیش
یعنی که چو نیت غیر زحمت	از بودن او چه بود حکمت
گفتا که اگر نه هستی اوست	هستی تو از تو برگشته پوست
طاوس که سخت شادمان است	بال و پر خود بدید از آن است
گر پای سیاه خود ندیدی	دانی که سخن کجا رسیدی

از قصه حال نفس
دل
از خلقت
نیل

در خود نظرت بلند بودی	گر نفس نه پای بند بودی
نفس از پی آن نشست با تو	از حق نظری چه هست با تو
نشین در حد خویش گذر	تا گویدت ای گدای مضطر
حقا که جز این دگر نه تو	تو در نظری نظری نه تو
جای خظراست زین سخن دور	تو آینه ز عکس آن نور
در بحر خیال خود شود غرق	آن دیده که او ندارد این فرق
دانی که چه حاصل آرد او را	چون موج با صل آرد او را
کاشینه ز عکس باز میند	بغض تو رنگ از آن نشیند
تا آینه تو خود کدام است	هم از تو ترا هزار دام است
صد آینه پیش رویت آرد	نفس تو بهر صفت که دارد
دازد پرتو آن ترا غردی	هر آینه محل نوری
بگن که همه مجاز گوید	آن آینه که تو باز گوید

کوه است
خاک

چال
خاک

چون آینه تو
کاشینه

توان آینه طلب که مطلق	چندان که ننگ کنی بود حق
چون در نظر تو ما و من نیست	او ماند و او دگر سخن نیست
می بین و سپرس تا بدانی	میدان و گوی تا توانی
سهر بر قدم و قدم بسرنه	آنکه قدم از قدم بدر نه
بی نام دشان شود نشان کن	بی کام و زبان شود بیان کن
تو جام حجام غای خویشی	از هر چه کجان تست بیشی
حق را بدرون تست کاری	میرد نگر از در یچه باری
آن دانه که در گلت نهان است	تا طن نبری کزین جهان است
تخی که ز خوشه تو ریزد	از قوت آن بوات خیزد
گیرم که بصورت گیاهی	در عالم خویش پاوشی
وصفت نکنم که چون باقی	حقا که حقیقت حیاتی
با آنکه سرشت خاک داری	نسبت نه با صل پاک داری

تا باقی
خاک

فیس
خاک

این بیج سطر زناوی است

تو جام جهان نامی خیشی	از هر چه قیاس تست بیشی
حق را بدون منت کاری	بیرون نگر از دریچه باری

المقاله السابعة
فی الترغیب علی تحصیل الدین والایمان والیقین

ای طالب صادق سکروج	در بحر فتن سفینه چون نوح
طوفان ز تو زنت در جوش	نوح دگری سببش خاموش
کشتی تو بس عجب جهانی است	از هر دو جهان در او نشانی است
تفسیده ترا از تشکی حلق	طوفان تو کرده عالمی غرق
غافل نشین بدانکه وقت است	ملاح توئی بر آن که وقت است
دریا همه در سفینه است	این جمله درون سینه است
خواهی که بدانی ای بهستی	کیفیت بجز در حال کشتی
باید که با حجت داد کامل	از بادید رخ نبی با صل

تو را
غن
تو را
غن
تو را
غن

چون ره بنار عجب بردی	در شارع دین قدم سپردی
زین پس کل دولت بریدی	تسلیم ترا سلام گوید
این شعله که از یقینت آمد	در صدر چو بهشتت آمد
صدر تو بسینه اشراعی	فضل تو بیابد امتحانی
در بوتۀ زهد و توبه بگذر از	دین خالص ازین شود در آفا
تحقیق طلب که دین تقبید	کفر است بجز داهل توحید
دین معرفت حق است بشد	انکار کن که نیست این کار
قیوم چو بر تو دیده بان است	بر خیز که دین قسم آن است
هر چه چو ز خود سپاده گردد	انگاره دین گشاده گردد
از دین خدا شنو نصیحت	تا خود نشوی ز خود نصیحت
این آمد و شد برای دین است	پیمان الت بهر این است
دین نیست مگر فکندۀ بودن	آزاد ز خویش و بنده بودن

بر خیز که دین قیام است
غن

تو را
غن

عزت ز عمل چو بی نصیب است	اسلام شهر تو غریب است
تا دین تو هم نبوست منوب	از صحبت تو چو گشت مسیوب
دیباچه دین که حرف دال است	بر رفق این طریق دال است
یعنی که ز دال دون پر بسیر	در پای یقین خود در آویز
چون گشت مقام قربت اعلی	خود هست پس دنی تندی
بر تیر و کمان گشت کوهن	این است رموز قاب تو سین
آنجا که ده گوشه کمان است	هر ازل و ابد عیان است
هر تیر که بر کشد کمان دار	ز دیک رسد دو گوشه ناچار
بی شک برسی چو غیر شد دو	از یای یقین بنون آن نور
آن نور کشد ترا بنیت	نیت خیر آه و از وسعت
اینجا نفس از هوا نباشد	هر سو که رود خطا نباشد
اسلام که پایه نخت است	بشاس گرت قدم درست است

پس بیست و نهم

طالب چو در یقین کسیرد	صدرش همه در دین پذیرد
از ظلمت نور نفی و اثبات	بر قی بجد حکم اوقات
این برق ازین دو مختلف نام	چون حامله شد بزاید اسلام
در همه یقین بحسب بابی	ببخور عشم او چنانکه دانی
تسلیم گمش بدایه شرع	بیرون مبرش ز سایه شرع
هر چند بلند شد اساسش	رحمت مده از زره قیاش
بادایه خود چو یافت آرام	سپس نبود مغنیه ناکام
اصل ذرع و توکل اینجا است	در فقر و در رضا تحمل اینجا است
زین پس کل دولت بروید	تسلیم تو را اسلام گوید
بونی برد از جهان جاوید	عالی شودش ز بیم اتید
چون هر دو طرف نمود یکسان	از خوف و درجا بزاید ایمان
این هر دو که زاوه چهارند	چون هر دو قدم همس سپارند

پس بیست و نهم

در حدیث قدس

ایمان بدرون دل زنده تخت	اسلام بسینه در کد خنت
ایزرا بمیان بحر منزل	آن کرده مقام خود باصل
دانی چه بود مقام توحید	ز امیرش بر دور دره دید
زین پس همه حال محمود گراست	ایمانه مقام صبر و شکر است
دارد ترش انده ذوق	چون قنجد از همه ذائق
ماند نظر تو بهر تمیز	گردد دو جهان بحکم یک چیز
میرون شود از میان نظرم	یکچند بر آید ازین غم
کز خود گری زنده خیالت	رضت نبود هیچ حالت
هر ذره که در فضای دهم است	هر قطره که در محیط فم است
هر فکر که بر سر آید از ذکر	هر نفس که در خور آید از فکر
الا ز کمین در افکنند نور	چون جمله زلای نفی شد دور
از هر دو طرف جدا فکده است	چندانکه ز نفی لافکده است

بروت
۵۲

ایمانه شد راحت و شسته است	نی نفی بود ترا از اثبات
دم کوتاه دره در از گشته	اثبات بنی باز گشته
از نفی تو نفی هم نماند	القصه ترا چون دم نماند
نفع کم و مبیش در نورد	راه از پس و پیش بسته گردد
نی زهره بود اشارت تیرا	نی مشح بود عباتی را
دین کفر نمود و کفر دینش	حیران شده در شک یقینش
باران بلاست ابر نقش برید	دریای فات موج تجربه برید
معلوم نه و حشر نمانده	منظور نه و نظر نمانده
جز حیرت حاصلی ندیده	بی علم نظر بسی دودیده
گوئی که هنوز در میان است	تا این تک و پویران است
از هر دو طرف شود سپید روی	پس میر و پامی و بی تک و پوی
و صفش عدم بلا وجود است	این غیبت محض بی شود است

نی عشق و نه عاشق و نه معشوق	نی بس و نه سابق و نه سابق
این جمله میان لادالاست	نه قصه این شب و بالاست
بی هیچ شکی ز عرش تا فرش	در دیده ساکت بگفتش
نقش است و نی نه در شمار است	مانده ذره در غبار است
آن ذره اگر چه هست هم نیست	اینجا است که ممکن و عدم نیست
چیزی که در نشان بود است	از پر تو واجب الوجود است
چون شد ز قنای خود مخفف	آنکه بیت شود شرف
اینجا برسد بدین سلسل	کان دین خدا بود محقق
در مذهب عشق مرد و بیدار	هرگز نشود بزرگ و پندار
باید که حساب دین بدانی	تا روز شمار در غانی
اینجا چو حساب دین شدت است	فردا ز رهت حساب برخواست
خود روز قیامت تو دین است	در فاتحه نبتش برین است

۱ بیان
۲ فرقه و اوست
۳ گویچ ازاد
۴

دین نیست مگر خدا پرستی	چون بنده حق شدی پرستی
گر عقل صحیح و دل سلیم است	داند که صراط مستقیم است
راه همه انبیا، برسل	دین بود ز آخسه و ز اول
در اصل حکم یک شروع است	این گفت و گوی در شروع است
اول که نشان بی نشان بود	نی اول و آخسه و میان بود
نی جوهر و جسم را ثناری	نی صورت و ماده را قراری
نی عریده خیال در وهم	نی دسوسه قیاس در فهم
نی مایه خوب و زشت حاصل	نی دوزخ و نی بهشت منزل
نی در شش و پنج گفتگویی	نی در سه و چهار جستجویی
نی هفت و نه هشت و نه نه و ده	یعنی که نبود ما سوی الله
از گنج نمان چو پرده برداشت	آن گنج که از اویم او خبر داشت
گنجی که بی نشان جمالی	در جمله صفات با کمالی

۱ زمان باز نماند
۲ هم او خبر داشت
۳

آن صید که صید اولین است	آن مرغ که صید اولین است
چون دانه بید کرد او گشت	در مزرعه بهشت بگذشت
گفتند مخور که این زبان است	پنداشت که او مگر همان است
آن لذت اولین مذاکش	نشید چو در دمان نهادش
از غدر چه سود چون قلم رفت	بودش زلی چو آفتدم رفت
بخواست که بر کند ز سبب یاد	سیر کرد ز قهر دانه فساد
آمد برین بهشت بگذشت	آن دانه چو بیخ بر زمین داشت
بر کند آن نشد مسلم	چون بیخ درخت بود محکم
زان جد رسید بر سر عهد	یکچند بر آمد اندران جد
ناگام حسنه ابی زمین بود	آن لوح لوح بهر دین بود
کاذب رره دین بصدق پیوست	ادریس از آن بلند نشست
مذموم شد اندرین جنایت	ذوالنون که برفت پر شکایت

فلان
یعنی
آن نامه که حکم
او برایش
شد

آن صید که دانه خوار دست	آن مرغ که صید اولین است
چون دانه بید کرد او گشت	در مزرعه بهشت بگذشت
گفتند مخور که این زبان است	پنداشت که او مگر همان است
آن لذت اولین مذاکش	نشید چو در دمان نهادش
از غدر چه سود چون قلم رفت	بودش زلی چو آفتدم رفت
بخواست که بر کند ز سبب یاد	سیر کرد ز قهر دانه فساد
آمد برین بهشت بگذشت	آن دانه چو بیخ بر زمین داشت
بر کند آن نشد مسلم	چون بیخ درخت بود محکم
زان جد رسید بر سر عهد	یکچند بر آمد اندران جد
ناگام حسنه ابی زمین بود	آن لوح لوح بهر دین بود
کاذب رره دین بصدق پیوست	ادریس از آن بلند نشست
مذموم شد اندرین جنایت	ذوالنون که برفت پر شکایت

آن دانه
۱
مگر که این
۲
مگر این
۳
فل

۳
پروین
۴
معمور
فل

آن بنده حضرت اگهی	افق و بستگمای ماهی
معلوم شدش که نیک به کرد	بازشش چو قول حق مذکور
آن ظلمت ظلم کی نمودی	گر تابش نور دین نبودی
آسوده شد از درخت یقین	چون شد به پناه سایه دین
خود در پی جبرئیل بودی	کردین نه ره خلیل بودی
گشت از قدمش سبزه زبان خوش	دین بود رفیق او که آتش
حقا که همه وصیت این کرد	یعقوب نبی که داشت این درد
تا نور بصر شدش در آن سر	چندان غم دین گرفت در بر
آن دیده او سفید از آن شد	بعضای نهفته چون عیان شد
همهات کجا غم پسر بود	او را ز همه جهان نصیب بود
از دین پسر نخت پرسید	آخر که حدیث فروده شنید
اول نه زدین سوأل کردی	گر نقش پسر خیال کردی

عقل
نال

چون در پیر
نار

نقشه
نار

نخن
نار

یوسف

یوسف چو عیان به بد بر بان	دانست که عبت شرط فرمان
زان کین نظر نهفتند داود	چون دید که بر خلاف دین بود
در حضرت آن چهل شبان روز	آسوده نشد ز گریه و سوز
گردین نه شفیع راه بودی	تا حشر در آن گناه بودی
در دین چو درست شد سلیمان	زان دیو و پری شدش بفرمان
ایوب که غم نصیبش آمد	چون قوت دین طیبش آمد
از صحبت خلق دور میبود	در عین بلا صبور میبود
بر طعمه گرم ملح از آن رنجت	کا نذر شکرش گس ما بخت
موسی ز درخت دین چو بر خورد	از شاخ درخت مین عصار کرد
چون تکیه او بر آن عصار شد	تیر نظرش از آن خطا شد
بگرفت عصار و قصد دین کرد	بسجا نک ثبت بهر این کرد
گفتند گنج این جنس را بی	می ساز بدان قدر که با بی

عبت
نار
ایمان
نار

صا

از شاخ درخت مین
عصار
نار

چون

چون دست ترا نشان دین است	بر خیزد عصا میفکن از دست
عیسی سخنی که گفت در عهد	بیزد یعنی بیا د آن عهد
اول چو ز دین بر آمدش دم	زان دم همه یافته اند مرهم
چون ماه محمدی بر آید	آمین همه بسر در آید
دور قمرش چو داد عالی	دین یافت بدور اد کالی
این ملک چو شد بدو حواله	بشت بمسند رسالت
گفتند بعد خود وفا کن	بر خیز و تو نیز اقتدا کن
پیش از همه کرده امامت	بعد از همه رسم بگویی قامت
تا خلق حجهان کند نظاره	بگذار من از خود دوباره
چون فرض بواجبی ادا شد	بر جمله خلق مقدمات شد
با حلق ز راه رحمت و حلم	میگفت بر مزا اطلبوا العلم
آمد پی رسم ز بحر دین موج	از بر طر فی رسید صد فوج

مشهد

۱۰۱

آخر چو صبح شد عجارت	آن مرد ستاره کرد اشارت
گفت ار چه دو نیمه شد مرا زمین	بگردد تویی شود ره از زمین
گر چه مه آسمان دیم	خود جای شود دل به زمین
این قوم که آشنای گویند	خورشید دل دستاره دیدند
در دین خدا همه یک رای	محراب نشین و منبر آرای
این جمله مبارز و سپاهند	یعنی همه معتقد ای راهبند
هر جا که مقام پاک سازند	محراب ز آب و خاک سازند
این بادی است بس پریشان	در قافله رهبرند ایشان
فرمود پس آن بلند ممت	همتا دو سه فرقه گردد دست
لیکن آنکه اهل دین پاکند	همتا دو دو دگر هلاکند
این یک سبک آن همه گرانبار	دین رسته دانند گرفتار
فی الجملة معتبران در گناه	بودند موافق اندرین راه

۱
چون
۲
آید
۳
در دین خدا چون
خورشید
۴
سازان
شاهان

این شرط میان جمله پیوست	بوده است با تعلق در هم هست
اول که بنای دین نهادند	با جمله همین تشریح دادند
این عهد چو در میان نماند	از دین خدا نشان نماند
گر مردی مکن دگر رای	از عهده عهد خود بدون آبی
چون رای زدی بنیک عهدی	حقا که بجز تو نیست مهدی
این کفایت حکایتی تخمین	از مذہب دلکش و ملت دین
میباش بذات خود همدست	چندین چکنی حدیث مذہب
چون تیر همی روی کبرش	آخر تو نشانه بندهش
ای از پی اختلاف ملت	علم و عمل تو گشته علت
چون حاصل نتسم دین	دیان ز تو کی پذیرد این دین
تا عادت در رسم زیورست	کی دین تو بم درخورست
در صحبت دین مباش زرق	گر با خری ز روز مشتاق

اول سخن که لفظه فاش	هر روز در آن مهم بدین باش
ای سست قدم که شرم بادت	یاد آر چه میدهند یادت
منکر شده بجزیره روی	فردا شنوی اگر نگویی
ای قبله تو ریاد تبیس	حقا که امام تست انبیس
تا تو بکام خود نگردی	تا مسجود امام خود نگردی
ابلیس که بی لباس دین شد	در روز برهنگی لعین شد
هر چند نه جای قیل و قال است	بشنو که دین سخن سؤا ل است
این عهد بد او چو او وفا کرد	بواسطه لعنتش چه کرد
ابلیس که روز سجده برگشت	در ظلمت کفر بی بصر گشت
دانست که غیر شد جایش	نمود سجود او صوابش
این گشتن قبله را همی دید	اگرش که قبله بود نشیند
از فرج باصل دین نبرد آ	آن علم نخوانده بود نشیند

۱
امروز در آن مهم
بر او باش
۲

۳
دین عهد بود
۴

۵
این گشتن قبله را
چو میدید
۶

۷
نخوانده بود نشیند
۸

از بی تکی و شور بختی	درستی خود نمود خستی
بچاره کشید سرز اسرار	سرگشته کفر گشت ناچار
در راه دو دیدن از اوست	وز دیده احوال این عجب است
او واسطه را چو در میان یافت	بواسطه لغتش از آن یافت
در اصل چو او گشت محکوم	از خاکم خود بماند محسوم
حاکم چو بحکم ره نماید	در محکمه گفت گوشتاید
آن سجده برای آن دم آمد	محراب وجود آدم آمد
بر خاک مقام پاک سازند	محراب از آب و خاک سازند
چون قبضت اشارت یار	هر سو که بگفت سر فرود آرد
گر بیت مقدس است در پیش	یا کعبه اعظم است مندرش
ابلیس که دین بود پاکش	اقبال نظر بآب و خاکش
آوازه آنجند و الیادم	بشنید و خبر نبودش از دم

در حالت تن

آتش

آتش ز کف داد او بر آمد	وود آنا خبر بر سه آمد
چون آتش عجب را بر افروخت	دید آتش خویش و اندران سخت
خود را چو بید او بشد مات	خود بینی ازین بد است بیست
چون عهد و وفای دین بودش	بندار خود از سپان ربودش
او آتش خویش و خاک او دید	بالای خودش نمی پسندید
خود جوهر آتش اصل او بود	بیکرد از اول اندکی دود
آدم چو دمی از آن بر افروخت	از دوسوسه گرم گشت در دخت
صد شعله درون خانه میزد	از هر طرفی زبانه میزد
چندانکه دمش گشاده میشد	او را لبی زیاده می شد
هر دم دمش آتشی برانگیخت	بخت آب و فابرو همی بخت
آبی چو بر وزد عنایت	بی آب شده از آن جنایت
از قوت خویش با دبر شد	چون آب نیافت گرتر شد

خویش هم در آن سوخت

هره شدت

زود

بردم دم آتشی برانگیخت

بیافت

بی آفت ولی بجای نیارد	بی آب ماند و آب خود بود
آخر چه فرو نشست دودش	دانت ولی نبود سودش
می گفت اگر چه ناخوش آمد	حقا که سرم فسرود نیاید
یعنی که نه اصلم آتش آمد	آتش به نشیب کی آذر آمد
در طبیعت من چه سجده نهاد	چون سجده کنم من این چه افتاد
طبعم چه بلند همت آمد	از طبع خودم چه همت آمد
معنی که در وقت صورت	دایسته طبع شد ضرورت
او سجده نکرد و حق بفرمود	این گشت بهانه بود بی بود
بر خود گری ز داز تکلف	کی بد شد بنده را تصرف
مخردم و لعین تا ابد شد	با آنکه قبول بود ردتش
می بود همیشه در کمینش	تا رخنه کند اساس دینش
دانت که او بدین بر آمد	در جهل حسیق بر تر آمد

میافت
آن
توان
خانه

ع
آذر
اصم
آذر آمد

بد
بدر بنده
یا

پس گفت

پس گفت بدین بهشت اعلی	نقصانش ازین طریق اولی
بر ده بگه زرش چو دام بخت باد	مرغی ز دو کون دید آزاد
دانه ز درخت کبریا داشت	رو از همه جا سوی بقا داشت
هر چند بلند میرید او	لیکن چه طبیعتش بدید او
دانت که عاقبت هوایی است	باشوت و حرص شنائی است
کرد آنچه شنیده سرانجام	اما گرفت مرغ را دام
مرغی که بلا مکان شدش حای	این دانه چگونه گیردش پای
در حوصله که تخم دین است	زین دانه چه خیزد این یقین است
امین که این اساس سکود	آری چو خودش قیاس سکود
میش چه طبع بود پوست	اورا همه اینخیال می بست
سیکنت که از هواش گیرم	او خود ز هوا شود اسپرم
معلول چو از هوا نشان یافت	آن علت واسطه از آن یافت

بگفت

آرام
پند

پیش
چون

دوام
غدا

بگفت
چون

از گوش

از گوشه شاخ دانه چند	چون نقط میان حرفش افتند
بخواست بدین بهانه یکدم	انگشت بند بحرف آدم
آدم چو از آن هوا گذرد داشت	از علت صرف او خبر داشت
چون یافته بود علم اسماء	بر مصدر خویش گشت بینا
معلوم شدش ز علت حرف	چون نقط رسید بر سر حرف
چون عامل حرف منصرف شد	میدید که از اصل سخن شد
در حال که وزن فعل خود کرد	دانست که هر چه کرد بد کرد
میگفت نکرده ام بعدا	سوی شده ربا ظن
اینجا چو بود میسج علت	مخردم شد ز عفو زلت
چون بیت وصال گشت معمور	با دوست نشست و دشمن کرد

المقالة الثامنة

فی المبالغة علی التنبیه والأجتها وطلب المشد

المحل لطیف الرشاد

ای پرده نشین راه پیمای	این بادیه ایست بی سرو پای
نی نی سرو پای تو درای	اما چو سرو از میان برآی
قومی که ز بادیه گذشتند	اول سرو و پای پرهنه گشتند
در بادیه سرسری منه پای	پا بر سر خود نه درون پای
اینجا سرو پای خویش منکر	در نه سر خویش گیر و بگذر
ای سرزده در گلست پایت	گستاخ مرو که نیست حالت
بگذر ز سر خود ای سر فرما	دستی بزن و سری در انداز
از خویش برونت در درخت	در راه تو مشکل دگر نیست
دانی که چگونه گرفتار	روزی که سرت رسد بدو
اینجا سرت بیگن از دست	سر بر سر نینزه داد پوست
حقا که ترا درین ره تنگ	از صحبت لنت پای بر سنگ

خانی که می نشینی
سرافراز

پای بند
دن

داری سر و بر کن این بیابان	در کش سر خویش در گریبان
اول بطلب ره طلب را	و آن گاه شش ابط ادب را
بشتاب که در ره سعادت	اول طلبت و پس ارادت
چون پای طلب برون نهایی	آن تا زدی بخود مرادی
زیرا که سفر درین مرحل	بی توشه و رهبر است شکل
بی رهبر اگر برون نهی کلام	در بادیه کم شوی سر انجام
در راه نخیزد از تو گردی	تا سر نهی بی پای مردی
چون طالب ره شدی تدبیر	در یاب نخت صحبت میر
از علم و عمل مباش مغرور	میدان همه راهم بهاء مغرور
پندار عمل بت است بشکن	بسیاد غرور را بر نشکن
علمت همه رخصت است چو جلد	این حیل ترا شود عقید
پیری طلب ای لبر که در راه	از مار و حشر تو باشد آگاه

چون بدره تو تهمت ادست	البر وجود صحبت ادست
تو ذره و پیرت آقا است	مفتاح فتوح و فتح باب است
پیری که نه چرخ سازدش پیر	خود را طلبه ز راه تدبیر
پیری نه که در جنجال باشد	پیری که بوجد و حال باشد
پیری نه که آب خاک میند	آن پیر که جان پاک میند
پیری نه که سبتلای جا است	آن پیر که معتدای راست
پیری نه که حال غالب او	آن پیر که حال طالب او
پیری نه که در منسرد و ج ما	پیری که اصول دین به آن
پیری نه که پای بسته باشد	پیری که ز خویش بسته باشد
پیری نه که همچو سایه پست است	پیری که ز نور عشق مست است
پیری نه که مغلس است و مغرور	پیری که توانگر است و مقبول
پیری که نه طالب است و مطلوب	پیری که مراد گشت و محبوب

پیری که جهان
خون
مال
نیل

پیری نه که بایش کرامت	پیری که باید استقامت
پیری نه که غایت بود است	پیری که همیشه در حضور است
پیری که غافل است و محروم	پیری که ز علم شد معلوم
پیری که محقق است و کامل	پیری که مقرب است و اصل
پیری که هند اساس دینت	پیری که بود رویه یقینت
آن پیر که از کمال تکلیف	میراث رسیده باشدش دین
آن پیر که گفت ادرعیان است	تحقیق بقاش جاودان است
پیری که با وج قاب تو سین	بر گوشه چشم او ست کومین
پیری که چو دولت نشیند	حال ازل و ابد بیند
در صحبت او جو یاقی بار	پر سیز کن از فضول زنها
باید که ز خویش مرده باشی	آراه طلب سپرده باشی
ز از روی که چشم نت اول	معبود تو پیرت اول

دین
یقین
ن

پار
د

از پرورد

از پر تو رو بر یا لمن سپه	چون چشم تو راست شد نیار
آنکه تو خدا پرست کردی	کز جوهر پیرمت کردی
در حالت او مکن تصرف	وز خدمت او مکن تکلف
تا هر گشتی بنحو دمنسانی	کز دست شوی بسرورانی
مخکوم شوی بر آنچه گوید	با مور شوی همسر چه جوید
بر گوشه خاطرش منج بار	کان سر طریقت است هشدار
پیر است زبان تو گوشش	در صحبت او جوشش میاش
حکایت	
بوده است حسنی در امرید	جز در نظرش نیار سیدی
هر کس از او تیش غالب	میشد چه بصدق بود طالب
در وقت سماع بی حجابی	بودیش همیشه اصغر ابی
پیر از سر وقت بر روی شفقت	گیله ز راه غیرش گفت

در صحبت
تکلف
ن

چنانکه
نار

همسری
ن

کای

فریاده فغان سرسری صفت	کای تنگدل این سبکسری صفت
ترک ادبست گوش میدار	از حال شو چنین بکبار
در صحبت من نباشد تیرا	گر بار دیگر بر آید ت آه
در خدمت پر خویش میزد	در ویش بر آن قرار معلود
بستی دوسه کرد ناگه آغاز	یک روز مگر کی خوشش آود
جان در سر کار آن سخن کرد	در ویش که این سخن فرد خورد
احسن زهی مرید صادق	با خاطر سپهر شد موافق
می مردد ادب نگاه میداشت	خود را چه در آن گناه میداشت
جانش لب آمد و زبان لال	از بهیت پردتوت حال
تا جان عزیز بر نیامد	از دی نفسی بدر نیامد
شرط ادب این بود یعنی است	در نه هب آنکه اهل دین است
در صحبت غیر گوشه میسکن	از درد دنیا ز توشه میسکن

جای
نول
بوش
نول

در
نول
نول
نول

ابلیس که دشمن قدیم است	بر گوشه راه تو مقیم است
از رغن پیش و پس بر میزد	در دامن هر سهر خود آویزد
تا همت او ترا سلامت	بیرون برد از ره طاعت
کاین بادیه را بسی گذر است	در هر گدازی بسی خطر است
هر واقعه که مشکل است	هر میش و گوی که حاصل است
با پر بلو که سپه داناست	پوشیده مدار از دوک میناست
تختین بدان که پر عارف	بر نیک و بد تو هست و افت
لیکن تو طریق صدق میروی	عیب همزی که هست میگوی
نقدی که بتو دهد امانت	بر داده او مکن خیانت
بسیار بکوش و اندکی دان	صد کار بکن کم از یکی دان
چون پرنده اساس کارت	بگذار ز مام احتیارت
تجربید کل نمخت بنای	یعنی که ز ملک خود بیرون کنی

از دشمن
بزرگ
در دامن
پیر
نول

عزت

نصیب

در جمع مسافران سالوک	داینکه مرید صیبت ملوک
صدیق چون صدق این طلب داشت	جریح و کلیم هیچ غلغله داشت
اورا چون خدا و پسرش بود	یکتا شد از آنچه دستش بود
زین روی نصیب کامل اورا	کو خود ز نصیب خویش برخواست
از پیرنگوز خویش بدین	هر بد که رسد گناه خود مین
الهام شمر هر آنچه فرمود	تحقیق شناس هر چه نمود
خود را بر از و نخواه ز بهار	میدان ز فضل او همه کار
کز بخشش او ترا حیات است	دزکشش او ترا نجات است

حکایت

گویند مگر یکی زاد و ماد	ناکه بلبیره در افتاد
دانست مرید و غم نمخورد	از خدمت خویش کم نمیکرد
در حلقه علم و استغاثت	میگشت حضور او زیادت

عزت

استاد

استاد ز صدق او عجب ماند	ایک روز درون خلوتش خواند
گفت ای قدمت در ای افلاک	از شایبه زیادت پاک
چون بود از آن خطا که کردم	و ان تیر قضا که سخت خوردم
دیدم بصواب و در گذشته	و از خطا را در غم نگزاشتم
گفت ای نظرت کمال دیم	خورشید توئی منت منم
سرمانه من عنایت نت	پیرایه من حمایت نت
من طالب راهم و تو رهبر	خود با تو کجا شوم برابر
در چشم من از بدی نمودی	صد بار بهی از آنچه بودی
برگو هر اگر خبا رنشت	عیش نبود به باش شکست
تو مردم دیده یقینی	در چشم من امی تاب بینی
دارم ز ولایت تو معلوم	دانم که نه نبی و معصوم
چون دست تو شد کلید عرفان	لغزیدن با بر اچه نقصان

ارادت

توئی من زمین

ان بدایه

در عالم خویش کارانی	افقاون و خواستن تو دانی
افتاده نمم اگر دی دست	باشد که بلند گردد این سبب
ز افتادن خویش گذر کن	افتاده خویش را نظر کن
روئی که درویشال خوبیت	خال سببش کمال خوبی است
خوی بد اگر چه ره نباشد	از روی نگو گنم نباشد
طالب چو بیاید این سعادت	یعنی برسد بدین ارادت
در دیده او ز راه تصدق	پیر آینه شود و تحقیق
علی که در آینه تابد	باید که بدون زحمت نیابد
بر خند که عیب پیش بیند	نقصان یعنی ز خویش بیند
چون حال برید این صفت گشت	فرزانه گوی معرفت گشت
از نعمت پیر بر خورد زود	سرمایه صحتش دید شود
در خلوت عشق محرم آید	با اهل حضور همدم آید

روئی که درویشال خوبیت

بر خند که عیب پیش بیند

چون حال برید این صفت گشت

از نعمت پیر بر خورد زود

در خلوت عشق محرم آید

ای طالب اگر درین مقامی	در عالم فقر سبک می
این مرتبه را چو در خور آئی	میدان که تو سپید و مقصد آئی
این است نهایت مریدی	اینجا براد خود رسیدی
اینجا است کمان تو یقین است	تخی که درخت کرده این است
آنرا که بلند شد نهالش	آب از سر وقت یافت حالش
افزون شود و دیگر نکاهد	پس میوه دهد بر که خواهد
بر خسته که دارد این جرات	از سایه او رسد بر راحت
چون شد بصفا بدل صفاتش	رکنی است بهر مقام دانش
هر دو چو طواف ایخرم یافت	در کعبه دین دم و قدم یافت
شمسی است بحکم عالم افروز	تابنده ز نور حق شب روز
این شمع اگر چه عمر بلند است	از باد مخالفش گزند است
باید که همیشه باشد آزاد	از طبع و مزاج آتش و باد

اینست کمال در

پس میوه دهد بر که خواهد

با جمل س زد د بود	تا شمع دگر از دست در زد
پردانه خویش را دهد نذر	از تماش خود نذار دوش دور
عالی بودش همیشه محنت	اول قدمش بود توت
شرط است که چون امام گردد	او رحمت خاص و عام گردد
بگرد طلب مزید نبود	در آرزوی مرید نبود
هر پیر که طالب مرید است	در مذرب اولیا مرید است
باشد اگر که دیو در کین است	ز نام طریقت اینچنین است
پیری که بر حریت امام است	در مسند فقرش احترام است
در عین عیان گشته صد عین	دادند فراغتش ز کونین
اورانند مرید و مراد است	نی از خود و نی ز خلق یاد است
باقی سخن است و فانی از خویش	از اصل غنی ز فرع درویش
سینا سخن است چشم جانش	گو یا شده هم سخن ز بانمش

باقی سخن است جسم و جانش

دارسته ز آخورد اول	لیکن چمن و توخت احوال
خود را نه ز بهر خود گزمیند	حق بین بود او بهر چه بیند
از سود و زیان نیست آزاره	کار رد و قبول باشد آگاه
شاهنشاه دار ملک دین است	بر کج عطای حق امین است
در دست عثمان جنتیارش	او فارغ و عالمی شاعرش
خوشید صفت همید هر نور	نزدیک همان بود که از دود
بحریت محیط پر جوا بر	آراسته باطن چو ظاهر
هم علم و عمل در و مصور	هم با قدمش نظر برابر
ملک و ملوک شاهنش	تخت جیروت تکیه گاهش
این طائفه در جهان غریند	در حضرت کبریا نقتیبند
جز نام ندیده کس ز عفتا	افسانه شد این حدیث حقا
طولی شکر از دنان فشانده	جز عریده بکس نرانده

ل بکارش

هم با بطنش برابر

فریبند

عائده

طافس بدون پیده از باغ	زان نمره زمان نهم در باغ
لیکن که نشان دل دهد کو	مردی که ز خویش وارده کو
مرغی که نسیم این چمن یافت	بیرون ز حدیث ماوس یافت
تا ظن بزری که هر گدائی	این درد ترا دهد دوائی
آنان که طبیب در دینند	فارغ ز حدیث آن دانند
این مرده دلان عالم جل	دخی صفند و جلدنا اهل
از پیر و مریدشان چه پرسی	دجال خزند بعرض و کرسی
نزد خود این خران بی دم	سیار بر زدیو مردم
مان تا پی این خران نگیری	کاذب پی گاو و خر میبری
گر جامه سیاه گر گوید است	پالان خراست از آن چه سود است
از حال سوارت از خبرت	آرایش مرکب از نریت
بگذر ز حدیث کهنه و نو	این نکته بگویش عشق نشنو

از حال سوار
بگذر ز حدیث کهنه و نو

بردار نظر ز آب و خاکت	تا بوی بری ز جان پاکت
کامنجاست حیات جاودانه	سر چشمه آب زنده گانی
تا از دل و جان خبر نیابی	از شاخ امید بر نیابی
نفس و تن و طبع را راناکن	یعنی خود را از خود جدا کن
درمی است گران بها که سفتم	در باب که گفتنی بگفتم
بمدهسته گلبن یقین است	بم نوشته بر هر دو ان دین است
از بر که نشاند بحسب من در	شد دامن حسد الزمان پر
این گلشکری که من سرم	در هشت مقالش نوشتم
شمعی است که از دلم بر افروخت	هفتاد هزار پرده را سوخت
یک نکته او که جان کند شاد	بر دل در هشت باغ نگشاد
در باغ حقیقت این نهالی است	کز وی همه باغ را جمالی است
روحش بنشاند و عقل برود	نادان بر این درخت کی خورد

بجان
نقل

تاج است سران نامور را	نی پاردم است کون خرد
آگس که بیافت اندکی بوی	دانست که چون تکافم سوی
چون اهل حسه و بهر دیاری	زین تحفه بر مذیاد کجاری
این نوز بهر طرف که تابد	یعنی که قبول هر کس که یابد
این گنج که رایگان گشادم	دارد بد عای خیر یادم

تا جز را
تا

ده مقصد و بیت نه ز بهجت

گشت آخر این کتاب و مت

تمام شد نثر زاد المسافرین از تصنیفات

شیخ المرزا میر حسینی قدس

سره معروف بهرودی

تاریخ بهمن ۱۳۱۳

چاه وصال لیلی و مجنون
این اشعار را یکی از شعراء متقدمین متخلص
ببند و معروف بجاه وصال لیلی و مجنون
است گفته

بسم الله الرحمن الرحیم

بیای ساقی عشق آفرینم	خط جام تو سر لوح صمیم
بیای ای داور از تو مرکز خاک	بلاگردان و دودت دور فلک
بیای ای آفتاب عالم آب	فروغی بر من افکن از می تاب
از آن می کن چنان ست فرخ	که همیشه یاری نیاید جز بخوایم
شرار شعله در پیراهنم زن	چو رنگ گل شمر در فرخ منم زن
چنان ستم کن از پیا ز عشق	که چون مجنون شوم دیوانه عشق
نه با بهران و نه با وصل سازم	همین با عشق لیلی عشق بازم

همین نام لیلی
تاریخ

بجاء افتاده در راه محبت	بعد بیزن و چاه محبت
بوس پرایی خوان خواش دل	یکی از پیش خیلان قباثل
بترقیب عروسی انجمن ساخت	برای خویش طرح حبشی انداخت
از او درشش جهت ادا ز قباثل	قبائل را صلاحی عیش مرداقت
ز عشاق موافق تا مخالف	بزرگان عرب را کرده قباقت
دماغ مردوزن را شد طرب ساز	بقانون طلب شد نعمت پرداز
بجاء مغرب افتاده در راه	شبی آن لغوه از تیر چهر
چه جسم یوسف و جان زلیخا	بجاء افتاده مهر و ماه کجا
چراغان کشته چون زخم زخمی	از اختر تا سپهر آنوسی
چه بار صبحدم کردند شکیب	بزرگان عرب از فضل و انبیر
سپاه درد یعنی قوم مجنون	صف اسور ز خان جگر خون
چه مجنون تخته با خویش کردند	بعزم سور محل پیش را اندند

بهرای خود بردند او را	پذیرد ز حشم او شاید ز فوراً
دمی مشغول کجی ساز کرد	ازین راه مخالف باز کرده
مگر سازش بر راه راست خواند	ره عشاق را داد امن فشانند
بپسیند شوخ چشمان عرب را	بغندن شاه جام طرب را
شود از نیش میکانی شرز تویش	که شود لیلیش کرده فراموش
چو از قطع مراحل گشت کو ماه	بمقراض شد مهابشته راه
بقریب وعده گاه خود رسیدند	ز بعد راه بختی آرسیدند
که ناگه سپی آمد از میانان	سرخ قوم لیلی کرد از ایشان
چه بشنیدند ایشان نام لیلی	پدید از چهره شان بگفت قلی
شدند آن کاروان شیشه دریا	ز حال قوم سنگین دل خبر داد
باقوم ز محنت خسته شد خرم	که خواهد بود لیلی اندران بزم
بزرگان قبیله جمع گشتند	چه پروانه بگردش گشتند

تدوین

بهم گفتند روز ما سیاه است	در آن محفل که شمع دو دو است
اگر مجنون رخ لیلی بر بسند	عروسی در عزای مانشند
شراب عیش در زمی مست	که بدست محبت را مفاست
صلاح آنست کاین شفت حازا	سرد سر کرده شوریده گان را
چو آب زمزمش در چاه بریزیم	رجعت شود از محی گریزیم
یک امر و بخش وطن سازیم در چاه	ز قدر عاقبت سازیش آگاه
چو در راه رجبت پیش گیریم	ز چاه آب حیات خوش گیریم
بدین بیدستان گشتند احوان	که یوسف را کنند در چاه پنهان
قصا را در سر ره بود چای	چو چشم شوقند آن فرس را بی
ز بی آبی دمان را باز کرده	ردان از قابلهش برود از کرده
ز چاهی حلقه دام زمین بود	که صید وحشی را در کین بود
گرفتند او را با کندی	که مجنون را ضرور افتاد بندی

بهر

بغزم چاه چون یوسف کربست	دلی از بهر فرمان بدربست
به نرمی تاته چاهش رسانند	به حفظش حمد با اخلاص خوانند
بچاه آن محسن غزلت گزین شد	فلاطون محبت تخم نشین شد
چنان چه داد تلش در بقل جا	گرفت از خاطرش امان صحرا
گفتندش بان چه از سر چاه	دلی غافل ز حالش در چاه
چنان جو شید چه از آبروش	که آب رفته باز آمد جوش
بپوشیدند چه را سر ز خاشاک	که سر پوشیده بهتر گنج در خاک
چه دل پر داشتند از کار مجنون	شدند از وادی توش برین
از آن لیلی و ابل مستبیله	چراغ داغ مجنون را فستیله
لباس عیش را ترتیب کردند	بغزم سور خود را زیب کردند
ملک پاش کباب زخم ناسو	جنون آموز عقل بی شر و شو
سیر خیمه نشین ماه در خاشاک	وطن کرده بظلمت آبخون

بجوسر

بموسسه حلقه شکن کنعان	بمخ بجان ز نار مسکن
فروغ شعله شمع تجلی	بهار سبزه زار حن لیلی
بیرفت از خیال روی مجنون	چه عکس آئینه از خانه بیرون
ز حلوت سحکه بیرون میرفت	چه یادش از دل مجنون میرفت
در دن خیمه دایمی داشت باخوابش	بیاد صید خود مجنون دلش
دلی در این صلاهی سیاهانی	بچرخش آمد می بکیش نهانی
خندک شوق آغاز پرش کرد	دلش در سینه سنگ طش کرد
بهر سوختن میگشت آتشش	نوریده وصل میآید بکوشش
در دل را محبت باز میکرد	تشاط وصل را آواز میکرد
بلی عشق تو اگر اثر هست	درین دادی بی پایان کبریاست
نرم دلنمای یارا نند آگاه	بود این عقد که هر ابراهیم راه
کنند شوق کو تا همی ندارد	تواند مهر سوی ماهی کشاند

غافل
براند

در دن بزر حریف چار حین شد	غرض لیلی بکس خود قرین شد
بماهی داد ماه خویشتن را	ز در آبر بر اهتر راه خویشتن را
دم شمشیر را از زهر داد آب	نمود از زهر همه ابرو و کسبه تا
که آئینه شد آب از کفش سخت	از آرایش بزرگش سخت
بهمه آئینه از غیرت شکستند	نگویان عرب از جای بستند
عماری کش شسته بار کشیدند	ز نامون ناله دارش رسیدند
بزد در پیش لیلی ناله زانو	پی تقصیر حن سخت بازو
شکوه گوهر افزد و از سواری	نشست او در نگین آن عماری
چه بختی سپهر مهر در بار	ز شوقش ناله شد سر گرم خنار
که در پی ناله مجنون بوس شد	بپای ناله لیلی زان جرس شد
بجانی سیکشیدش کو رضا بود	عمار ناله در دست هصا بود
سوی چاهی که مجنون بود آنجا	کشش کرد از دو سو جذب تنها

ز پنا

ز پس دامانگان قوم مجنون	به پیش آمد یکی از سوی مامون
سوی محل کتان ناز و کرد	ز حال قوم مجنون جستجو کرد
چه ایشان نام مجنون پرسیدند	طرب را پای دوزخ بخیرو دیدند
چراغ قوم ازین باد خبر مرد	کل امید نشادیشان بغیر مرد
بهم گفتند با مجنون رسوا	نشاید بردیسی را یک جا
خوردگر بوی لیلی برده اش	بمحل کل کند دوزخ زده اش
بر اندازد بر سوانی علم را	گستاخی دهد رخصت قدر را
شود ز دغزه ماه طرب سلخ	کند شه عروسی را با تلخ
اگر بر خود پسندیم این ملامت	با این ننگ ماند تا قیامت
و گراز کشتش آسوده کردیم	بخون مرده آلوده کردیم
از آن دیوانه لیلی دور بهتر	وز آن دیوان پر پیشتور
بمان به کاندزین چاهش گذاریم	بچاه این آب حیوان را سپاریم

چه فرداراه رجعت پیش گیریم	ز چاه آبر نیات خویش گیریم
کشودند آن سرچرپا پس ایشان	زدل کردند دلورشته از جان
چه لیلی شد ز کید قوم آگاه	ز جدی ما قدشه در دلو آنچه
چه قوم از کار لیلی باز رستند	با رنگ عروسی ما بستند
قصانید ایشان پنهان فروسی	که جای قوم خالی در عروسی
دمی مجنون خزیده در ته چاه	ز مای سرکشید ناله بر ماه
خیال بروی لیلی بهمم او	فرد رفت بخود چاه از غم او
ز اشک خود گذشته از سر زان	به بحر غم فرودفته چو گرداب
کباب او کو تر مای چاهی	در آتش ز شک آتش مرغ و ماهی
توز چاه از آن اشک پر شور	نموده او میان فار تنور
زده چاهش علم از آه بر ماه	از آن بر العلم گردیده آنچه
در دل نیز از راه اسپیدی	بغال قفل میاید کلیدی

درد از هسپه ن باز میکرد	ز جان سر نظر پا انداز میکرد
سوز شد بوعی چاه از آن ماه	که گشتی آفتاب افتاد در چاه
شبستان چه از وی گشت روشن	چنان که بر تو خود شید و درون
چو چشم برد و بروی هم افتاد	کوی چاه شد لبریز فریاد
حباب آساز خود ز دخمیر برود	به بحر بخودی زد غوطه بخون
بغل داد که در محزون رفت از برش	کشیدش چون کمان لیلی در غش
سرش را در کنار خویش جا داد	ز گل بستر بخار سینه داد
کلابی زد بر پیش از گل شک	که بلبل آب شد از آتش شک
ز بوی گل بهوش آمد چه محزون	از اد پر سید لیلی کای گل خون
برای من در این چاهت که جا داد	بگفت آن کو ترا اینجا گشتا
بگفت از سر گذشت خویش بر کو	بگفت از اشک پر شورانچه جو
بگفتی منت چو منت احوال	بگفتی تو که احوال و کحوال

بگفتا

بگفتا در دلت جز من که پنهان	بگفتا که دل ای برودل و جان
بگفتا بی منت این شور و حسرت	بگفتا بی نواز خویشم جز نیست
بگفتا جز منت یار در گهرت	بگفتا جز تو دیاری مگر هست
بگفتا چیست بهر یک دست	بگفتا استخوان در کس دست
بگفتا ایسج میدیدی بخوابم	بگفتا آه ازین چشم پر آبم
بگفتا خواب از چشمت گجارت	بگفتا سوی بخت نار سارفت
بگفتا آب رنگ چهره چو نشد	بگفتا صرف اشک لاله نشد
بگفتا باعث این لاغری چیست	بگفتا جسم بی جان به این منت
بگفتا جسم زار ترا چه درد داد	بگفتا صید لاغرم منت صیاد
بگفتا سرجب رسوائی تو	بگفتا جلوه زیبائی تو
بگفتا از چه گشتی جنت نخبیر	بگفت از آهوی چشمت خبر گری
بگفتا از چه گشتی با جنون	بگفتا پر عقلم اینچنین گفتم

بگفتا

بگفتا

بگفت این سبت تا چند بماند	بگفتا تا غم عشق تو سانی است
بگفتا مطلب از عشق سبب است	بگفتا غیر عشقم مطلبی نیست
بگفت از وسعت سبت چاه وصل	بگفتا اقتضای تنگی دل
بگفتا مدعای خاطرت چیست	بگفتا مدعا در خاطر من نیست
بگفت از آدمی برم کردی چیست	بگفتا آدیت در میان نیست
بگفتا مرام چرا کردی ز آرام	بگفتا تا شوندم وحشیان مرام
بگفتا تا کی غم بدم است	بگفتا شادم از این کاین غم است
بگفتا اگر سخن دلری بیان ساز	بگفتا بی سخن صد داستان از
سخن کوتاه از سبکوز در چاه	نشد دل و سخن را رشته کوتاه
میان این دو آن ارتنگی چاه	بغیر از حرف حرفی را بند راه
نیاز و نازشان بود آنچنان گرم	که از بیرون محفل سوختی شرم
چه بلبل از گل رخسار لیلی	دل همچون بدیداری تسلی

نگردی خار خار چیدن گل	عشش در خاطر مجروح میل
نمودش زان نکلان میل کامی	نگردی بر نکل هرگز حرامی
نه بوسی نه کناری در میان بود	که عشق پاک آنجا پاسبان بود
چه روز دیگر از این خرخ دو لب	برون تا بید خوشید جفاست
ز تحت الارض چون بویف برین خست	بمصر بام گردون رایت افزاست
نخستین قوم مجنون آمد از راه	بسان کاروان تشنه بر چاه
فرد هستند دلو در لیسان را	که از چه برکشند آن ناتوان را
چه لیلی دید دلورشته در چاه	شد از سر رشته تفریق آگاه
به مجنون گفت با چشم کهر بار	که هنگام وداع است ای فدا
فلک در قصد جام عشق میان	نیار آمد می از سنگباران
اگر چه اگر بر بام گردون	کس از سنگ حوادث نیست مان
فغان زین خانه ز بوزار محسم	که از نوشش طراودیش کردم

برافسروز در چرخ آشنائی	که یاران کند داغ از جدائی
زیویندش بود مطلب برین	بود از دو خون کامش درین
نون باید بر پیش از تو رفتن	بسوی قوم ازین دلکش نشین
اگر خویش تو اند این قوم دلریش	مرا هرگز نیازند از خویش
وگر خویشان من باشند ناگاه	بجای من ترا یا بسند در چاه
به قصد جان پاکت در سیرت زند	خدا ما کرده خونت را بریزند
جوابش داد مجنون دل انگار	من از کشتن تو رسم در ره یار
ولی تو رسم که گر قوم تو باشند	ترا از طغنه من در نهر باشند
بجای تو مرا در چاه جویند	خدا ما کرده بهمان بر تو گویند
وگر رسم است ای سر در خراک	که جان از تن گریزد تن از جان
تو ای آب حیات از چه بر روی خن	بکام تشنگان کاروان یز
مرا در چاه و دل سحر بگذار	که داد و بلا کنم دور از تو بسیار

بزنک زخم صید تازه بسیل	جدا از یار خود خون بارم از دل
کنم از دوریت چندان سبز جانک	که سر از قهر چه سایم بر افلاک
بس آنکه لیلی اورا کرد بد و دود	ز جسم لغزش جان نقل فرود
فرود در لور ارج گشت انگاه	بر آمد همچو ماه نخب از چاه
چه دیدند اهل مجنون آن صنم را	چراغ دید و قندیل حسه مرا
پرستارانه تقفیش نمودند	ستار سجده بار را سر گشودند
بد و گفتند اعیان قبیله	که ای شمع رخت را نه فتیله
چه نریک است در نیک خم چاه	که مجنون رفت و لیلی گشت ناگاه
چه ماهیت در فلک صحبت مجنون	بچاهت چون فلکند این چرخ کرون
کجا بودی تو در مجنون تو کو	هم آن مست لب میگون تو کو
بصد شرم و حیا آن مایه ناز	بیاران داد آگاهی از آن ناز
بزرگان بنی عامر سیس انگاه	بر آوردند مجنون را از آن چاه

ولی از اضطراب شوق بی تاب	ز چاه آمد برون مانند سیاه
ز بی تابی بصر تاخت چون باد	تو گویی شد ز دام آهویی آزاد
و گر بار آن گروه حسرت انجام	بچاه آنگاه را دادند آرام
عنازاد کف اندیشه دادند	پری را جای اندر شیشه دادند
همه با سینه های ریش رفتند	سوی آرامگاه خویش رفتند
از آن قوم لیلی در رسیدند	گهر را از صدف بیرون کشیدند
بر آمد از حنیض چاه آن ماه	دو بار آمد برون جان از تن چاه
روان گشتند از آن واسی سنجید	همه از شوق عشق بسوزد در جود
ز جوش نشأه پیمانہ دوش	همه مخمور و لیلی مست و مدوش
سخن کوته بر خم مسکر عشق	که طعن چند دارد کافر عشق
عجائب نیست از عشق این شها	گم کند عشق را باشد کشتنها
اثر ما دارد این عشق فنوناً	رساند ساحری بار ابا عجز

سند ای بی قرار طره یار	ز کف جبل المتین عشق بگذار
بیاتامه طریق عشق کوشیم	بجز عشق از دو عالم چشم پوشیم
الهی ذره عشقم کرم کن	چو خورشیدم بگریم علم کن
برافروز آتش عشقی بجایم	کز او چو شمع سوزد استخوانم
چنانم سوز دل در عشق پر شو	که جانانرا کشد سویم لصد زده
شود آن مهر تابان پر تو فلک	برد چون سایه زنگ مسی بن
وجودم از فروغ مهر رویش	شود چون سایه صرف جوش
در خشد اختر برج سیاهم	حنیف چاه گردد اوج ما هم
چو از چاه دلم جوشید این آب	از آن شد کشت زار لاله میراب

جهان خرم شد از فیض زلالش
ز صرخ آمد لقب چاه وصالش

قصیده من افکار مولانا میر ابو القاسم فخر سیاحی حتمه القیامه علیه

صورتی در زیر دارد هر چه در بالا است	صورت این اختران نغز و خوش زیباست
بر رود بالا همان باطل خود بگناید	صورت زیرین اگر باز زبان سخن
گرا بود نصرتی و گریه علی میباید	این سخن با در نیاید هیچ و هم ظریفی
این بد نهانیز دایم زنده و در پاست	جان اگر نه عارضی زیر این سخن
عقل بر این دعوی باشد دلویا	هر چه عارض باشد از اجزای سخن
روشن است در بر چو تابان خود استی	می توانی گز خوشش بدین صفتها
با همه و بی همه محسوسه دیک استی	صورت عقلی که بی پایان جاویدان بود
در دل هر زده هم پنهان هم پیدا است	جان عالم گویش کرد بط جان دانی
هفت در از سوی دنیا جانب عقبا	هفت ره بر فوق ما از آسمان فرود
راست باش و راست بود کجا باشد	می توانی از ره بی آن شدن بر آ
در نه گناید بروی که در باد است	ره نیاید بروی از آسمان دنیا پر

مزموم

از ره بی آن شدن بر آ

هر که فانی شد باو یابد حیات جاوید	در بخود افتاد کارش مشک از سوز
این کمر در زانوایان پیشین سفتند	پی برد بر ریزان بر کس که اودا گناید
زین سخن بگذر که این مجرای اهل عالم است	راستی پیدا کن و این راه در و گناید
هر چه بیرون است از ذاتش پیدا	خویش را آن ساز اگر امروز اگر فردا
نیست حدی و نشانی که در کار باک را	نی برون از مادی بی مادی باک است
قول زیباست با کرد از نیکو سود	قول با کرد از زیبا لاین و زیباست
گفتن نیک بود نیکویی نه چون کردن	نام حلوا بر زبان راندن نه چون آ
در میان در میان چیزی و بر خوان	در میان برداشتن چیزی که آید آ
سلب و ایجاب ایند و جلا نذر ز یاد	از میان سلب و ایجاب اینچنان پیدا
در موتیت نیست نه نفعی و نه ایجاب	زانکه از آنها همه آن لاسکان بالا
هست اینجا ز یاد بالا و ز ایجاب	دین چنین هم که گوی کی بود نارا
این جهان و آنجهان با جان بی جان	هم توان گفتن مراد را هم از آن بالا

مزموم

مزموم

مزموم

مزموم

عقل گشتی آرزو گردان و نش با دین	حق تعالی ساحل و عالم همه دریا گشته
نفس را چون بندگی نیست یا بد نام عقل	چون بی بندی رسد بندگی بر جا گشته
گفت و اما نفس را بعد ما خسر است	هر عمل کارمزد کرد او را جزا فرود آ گشته
نفس را نتوان استود او را استودن شکل	نفس بند و عاشق و معشوق او مولد آ گشته
گفت و اما نفس را بعد ما باشد وجود	در حسنه او در عمل آزاد و بی عیب آ گشته
گفت و اما نفس را آغاز و انجام بی بود	گفت و اما نفس بی انجام و بی سبب آ گشته
گفت و اما نفس را نامنی حال اسپر	آتش و آب و هوا و اسفل و اعلا آ گشته
گفت و اما نفس را نیست بعد از ما وجود	چنانچه بعد ما نفسی که او ما را آ گشته
گفت و اما نفس هم با جا و هم بی جا بود	گفت و اما نفس نه بی جا و نه با جا آ گشته
گفت و اما نفس را وصفی را در هیچ گفت	نه بشرطی باشد نه بشرط راست آ گشته
این سخنان گفت و اما هر کسی از او هم خوش	در نیاید گفته کاین گفته همه معما گشته
هر یکی بر دیگری دارد دلیل از گفته	در میان بحث و نزاع شورش و عوغا گشته

گفته و اما بر این گفت و اما کوی
ساحل از بندگی جزا فرود آ گشته

یکی از بومعین و او هم در استهوار این
 که چه آن در باب دیگر لایق اینجا گشتی
 هر کسی چیزی همگوید به تیره رای خوش
 تا کمان آید که او قطای بن لو قاستی
 کاش و اما میان پیشین می گفتندی تمام
 تا خلاف تا تمامان از میان برخواستی
 نفس را این آرزو ما بند دارد در حجابان
 تا به بند آرزو دنی بند اندر پاستی
 خواهی اندر جهان هر خواهی را در پی است
 خواهی باید که بعد از وی نباشد خواهی

از گفته

از رشحات قلم بلاغت شمیم حضرت مستطاب قبله الواصلین
و قدوة العارفين آقای حاجی شیخ عبدالقادر حائری دست برکت
که در روزنامه افتاد شماره ۱۲/۱۰۷۷ تیرماه ۱۳۰۹ هجری شمس

بسمه تعالی شاه الغریز

وله الحمد - در اطراف آزادی نوان و تومی آنها با
مردان گفتگو میشود و بسیاری زیاده روی و انحراف نمود
و بعضی هم تقصیر و تفریط کرده اند چون شرب عدل اقتصاد
و میان روییت محقری مضاعف تا نگرمید هم -

ما ایرانیان که هنوز جوانان ذکورمان مذهب الاخلاق
نیستند و بالطبع مایل بمشتمیات نفاذیه میباشند
که اگر زاجر در ادع سیر و فی مذاشته باشند چون
رادع درونی ندارند در ملا عام حاضر برای امضا شتوا

استند چگونه انصاف حکم میکند که زهنای باعفت خود را
بر چنین جاننده عرضه بداریم و عرض و ناموس خود را بیاد
دهیم روزی یکی از افراطیون که اصرار در رفع
حجاب داشت گفتم خوبست ابتدا امتحان کنید
مادر و خواهر و دختر و عیال خود را در خیابان
لاله زار لاله دار بسیار دید آنوقت حرکات نامنجان
نزه جوانان تازه جوانان را بهوای آنها ملاحظه
نمایید اگر پسند افتاد بدگیران رخصت بدهید
- پیغمبر ما (ص) چون اُمت خود را می شناخت
که مردمان ساده دلی میباشند و زود بهر نقشی دل میبازند
از آنجا که دیدن روی خوب سرجب و لبانگی میشود
چنانکه بابا طاهر رحمه الله میفرماید - بلالی دل بلالی دل بلالی

که چشمان کند دل بستلای * اگر چشمان نگرودی دیده
 بانی - چه داند دل که خوبان در کجایی و لذت سه بود
 النظر ستم من سهام طیس - پس نظر نکنید تا بستلای
 نشوید انصاف بخوامم اگر کسی زن خوشگلی داشته باشد
 و او را بر این مردمان سپاده دل عرضه بدارد و بیچاره
 که مورد لیس مانن لم عیلت نفسه عند شهوته باشد
 او را دیده آن شخص محض دیدن عاشق شود آنوقت بقول
 شاعر ناله بر آورد و فغان سازد که عاشقی و بیخودی
 آغاز کرد - حال تکلیف آن شخص صحت آیا زن را با آن
 بیچاره و اگر میکند یا مانعت می نماید در هر صورت ^{و بیعت} خلاص
 دردت خواهد شد پس برای نفوس ضعیفه که مالک نفس
 خود نیستند صلاح آنها در چشم پوشی است تا مبتلا نشوند -

قل للمؤمنین یغضوا من البصار هم و یحفظوا فروجهم - عبید
 زاکانی که نقاد بصیر بوده در کتاب لغت خود ما می ستغفور
 را ساق زن بیکانه معنی سیناید و خیلی معانی از این معلوم
 میشود - مسئله تساوی مرد و زن را باید بقوه عاقله
 رجوع نمود که آیا فاعل و مفعول مساوی هستند یا نه اگر بی فکری
 قائل بتساوی شود باید منقل گردد - بعضی بی کالان
 اشتراکی گفته شد که عدم تساوی اعضاء طبیعت
 فعاذه است چنانکه پنج انگشت دست با هم مساوی نیستند
 آنچه از ابهام برمی آید از انگشت کوچک ساخته نیت تمیز
 گفت پاشنه پای من چرا مثل چشم من نیت -
 حضرت خاتم صلی الله علیه و آله وسلم در رعایت حال
 زنها میفرماید : آنها را ریخته ولایت بقبرانه - علیا حضرت

مادر مریم ۴ وقتی که نذر کرده بود مولودش را محرر قرار
 دهد بعد از وضع حضرت مریم ۴ عرض میکند رب آتی وضعها
 انشی و تیس الذکر کالاتی - همانا اعتراف آنکره با وجود
 جنسیت با اختلاف دلیل تام بر نقصان نوع آنهاست گرچه بعضی
 افراد با کمال در میان آنان بست چنانچه معصوم میفرماید من
 می شناسم مردانی را که در معنی زنند و زنانی را که در معنی مردند
 این نکته ناگفته ماند که طرفداری بسیاری از اشخاص معین بر دواعی نفسانیست
 و از روی حق گوئی خالص نیست البته مردمان نظر باز و کودکان
 طراز باین بازی رو بازی مایلند و ابدا عاقبت اندیشی ندارند چه
 کودک چون خزاندر آخور است چشم عاقل و حساب آفر است - لا اله الا الله
 بجز این یوتیه همه محکمت مخصوصا بشماره ۳۲۵۵ / جریده شریفیه
 فریده ایران مراجعه نموده مکتوب ترکیه را بخوانند که آنها که خود را

پیش قدم سعترنی نموده جلو بوالهوس از اسر دادند چه عاقبت و خیمی
 دچار شدند که حالیه با کمال تشدد دارند جلو گیری بنمایند و قانونهای سختی ده
 جنگ با فتنه مقرر داشته اند لکن کمترین عاقل سیاسی میفهمد که نفوس غیر
 مهذب را بعد از رخصت دادن و بسرازمیری رواندن جلو گیری نمودن
 خیلی مشکل است و نفوس ضعیف این جلو گیری را حاصل بر مجاز و ظاهر
 سازی می نمایند خوبست با هم عبرتی بگیریم و غیرتی ظاهر سازیم -
 در بلاد خارجیا بعضی دعات که حجاب نیست از زمان صباوت معتاد
 باین ترتیب شده اند و بدین و خوش بین از هم ممتازند و اگر
 عقیقه طاعت شود که بی کمالی نسبت با و نظر بازی نماید تو همیش
 نموده یا به طیس اخطار نماید اما در ایران و شهرهایش اگر وقتا
 بی پرده بیرون آیند مفاسدی مترتب میشود که جلو گیری دشوار است
 پس اینکار از روی سیاست هم ممنوعست - امریکاییان بعد از



سالهای بنامه که مراد است سکرات داشته اند نازه بقیح آن بخورد
اند و بسخی مافعت از اثر انجور کی میمانند البته باید کمال تأسف داشته
باشند که چنانچه بجا بلید بوده مفعقت قباح آن اعمال نشده است
اند جلوه گیری نمایند چه با امور که مداول شده و بقیح آنها حالیه
پی نبرده اند و بعد از مفعقت شوند و تأسف بخورند البته
مردمان با غیرت آنها خون بخورند و نمیتوانند دم بزنند
و مستظرف هستند - در محله الهلال قبح افراط در
حریت پارسیان را مفضلاً بیان نموده ولی با این
افراط بسوز حق رأی بنوان نداده اند عجب اینجا
است که همان طرفداران صورتی در معنی و باطن خانه شان
تقدیر بحسن ملکات آنها ندارند - اللهم ارنا الحق حقایق
متبعه و الباطل باطلا حتى نخشبه

